

رمان پسرک بی‌رنگ و رخ | گندم کاربر انجمن یک رمان



رمان ده و ده دقیقه

ده و ده دقیقه روایتگر زندگی مردی از دودمان تقاضا است که خوبینی وجودش را احاطه کرده. ناگه با اتفاقی غیر منتظره در یک ساعت و دقیقه‌ای همه چیز برایش منحوس می‌شود. آفتاب زندگی‌اش غروب و شب سیه مهمان همیشگی خانه‌اش می‌شود. یاس و ناامیدی دنیایش را پر می‌کند و از تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها انزجار می‌یابد. در میان تمام ناملازمت‌ها پرتوی پر قدرت مهمان ناخوانده سراچه‌اش می‌شود و جای قیرگونی را می‌گیرد و طلوع صبح دل‌انگیزی در ده و ده دقیقه برایش به ارمغان می‌آورد.

دانلود

رمان حافظه شخصی

حافظه‌ی شخصی، «رها»یی را روایت می‌کند که روابط ناکامی را به خود دیده. باری فردی به او علاقه‌ای نشان نداده و بار دیگر، شخصی دود هوا شده. اما روزمره و زندگی او را به سمت رابطه‌ی شکست خورده‌ی پیشین سوق می‌دهند و روزگار بر مراد می‌چرخد. تا پیش از آنکه دود شدگان برگردند و با هراس، اظهار کنند که این ماجرا تنیده به ریسمان و گره‌هایی از ابهام است.

دانلود

رمان مهرگان

در هنگامه‌ی یک دیدار، خاکستر حقایق از پس فرجام آتشی معهود، برمی‌خیزند. شاه کلید معما از غفلت آگاهان پیشی می‌گیرد و در میان تلقین‌های صریح و بی‌رحمانه‌ی یک منجی ظهور می‌کند. در تلاشی نافرجام برای هجی کردن نهن‌های درون، میان پیچ و خم اختفای خیر و شر، جانی گرفته می‌شود و آهی می‌گیرد. خاطرات در جرمانی محض ریشه می‌دهند و ماضی را به آتی پیوند می‌دهند تا سرانجام بال‌های یک فرشته را رو به پرواز سوق دهند.

دانلود

نام رمان: پسرک بی‌رنگ و رخ

نام نویسنده: نفس.س

کد رمان: ۲۶۵۰

ناظر: Bita.shayan

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، درام

ویراستاران: ستاره لطفی و FATEMEH_A

تذکر : هدف از فروش این رمان کمک به نویسندہ رمان می باشد و ہرگونہ کپی یا انتشار ان بہ صورت رایگان در ہر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کاردرستی نمی باشد امیدوارم کہ درک زحمت نویسندہ عزیز را کردہ و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید

خلاصہ:

طالع نحس چیست؟ بخت بدی کہ نفرین شدہ باشد؟! و یا اقبالی کہ دیگران نحس بدانند؟! داستان از زندگی مرد جوانی آغاز می شود کہ اطرافیانہ او را نحس می دانند و در میان ہیاہوی زندگی اش، عشقی در وجودش ریشہ دواندہ کہ ہمہ چیز را برایش سخت تر کردہ است؛ او خستہ از روزہای تکرار شدہ، می خواہد دست بہ تغییری در دنیایش بزند، اما ہیچ چیز آن طور کہ می بینیم نیست... .

مقدمہ:

یک روز گرم تابستانی بود. چشم ہایم را بہ روی دنیایی باز کردم کہ چیزی از آن نمی دانستم، آہستہ آہستہ با رنگ ہا و نقش و نگارہای جہان پیرامونم آشنا شدم؛ ہمہ چیز زیبا بود و دنیا پر از رنگ و من تصور می کردم ہمہ من را همان طور کہ می دیدمشان، می بینند؛ اما روزی ہمہ چیز برایم روشن شد و حقیقتی را دانستم، من از تمام رنگ ہا بی بہرہ ماندہ ام و پس از آن پسرکی شدم کہ در پستوی دنیایم زندگی جداگانہ ای برایم ساختہ شد، ولی حقیقت این است کہ یک روز باید ہمہ

چیز تغییر کند. من هم باید در میان جهان رنگارنگ اطرافم قدم بگذارم و راهی را پیش بگیرم که به زندگی‌ام رنگی از عشق ببخشد.

به نام خداوند یکتا

قصه‌ی زندگی ما آدم‌ها داستان عجیبی دارد، گاه از یک اتفاق ساده آغاز می‌شود و گاهی آدم‌های اطرافمان قصه‌ی ما را می‌سازند؛ در ابتدا همه چیز عادی به نظر می‌رسد، درست مثل همیشه؛ مانند تمام روزهای عادی دیگر، اما هیچ کس نمی‌داند در چند ساعت و یا چند روز بعد قرار است سرنوشت ما را به کجا بکشاند. امروز یک روز آفتابی است که خورشید درخشان با قوت در آسمان می‌تابد. در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر تهران چند جوان کنار ماشینشان ایستاده‌اند و گرم انجام یک معامله و یا شاید رقم زدن یک اتفاق ساده هستند.

- همش پونصدتومن؟!!

ابروهای مرد جوانی که مقابل او ایستاده درهم کشیده می‌شود.

- چیه؟ کمه؟

دخترک یک تای ابرویش را بالا می‌برد و یک دستش را در جیب مانتوی صورتی رنگ براقش می‌کند.

- معلومه که کمه، یالا پونصد دیگه بذار روش!

مرد جوان دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- مگه می‌خوای چیکار کنی؟ چه خبرته؟! همین هم زیادیه.

- خیلی خب، اگه نمی‌خوای باشه اصرار نمی‌کنم.
- می‌خواهد برود که مرد جوان مانعش می‌شود؛ نمی‌تواند اجازه بدهد کاری که برای انجام دادنش به این‌جا آمده‌اند نیمه بماند.
- هی؟ یه لحظه وایسا.
- این را می‌گوید سپس به سوی ماشینش برمی‌گردد، با چهره‌ی خشمگین به مردی که کنار ماشین ایستاده نزدیک می‌شود و با مشت به بازویش می‌کوبد.
- این کیه برام پیدا کردی محراب؟ آدم به این دندان گردی ندیده بودم؛ یه تومن می‌خواد!
- محراب با ابروهای درهم کشیده بازویش را ماساژ می‌دهد.
- چرا می‌زنی؟ به من چه اصلا! ببخشید که نتونستم تو این وقت کم مورد دلخواهتون رو پیدا کنم؛ از کجا گیر می‌آوردم!؟
- این همه دختر درست و حسابی تو این شهر هست.
- این همه دختر؟ خب برو به یکی از همون درست و حسابی‌ها بگو بیاد این کار رو کنه اگه یه سیلی آبدار تو صورتت نزد، من اسمم رو عوض می‌کنم؛ حالا پونصد دیگه هم بهش بده گدا، مگه چی می‌شه!؟
- باشه پول رو به اون می‌دم، ولی می‌دونم با تو چیکار کنم.
- مرد جوان دوباره به سوی دختر برمی‌گردد که محراب صدایش می‌زند.
- هوی آدرین؟

آدرین به سمتش برمی‌گردد.

- چته؟

او به ساعت مچی‌اش اشاره می‌کند.

- زودباش دیر می‌شه!

آدرین زیرلب ناسزایی نثارش می‌کند، سپس به سوی دختر برمی‌گردد، یک تراول از جیب شلوار کتانش درمی‌آورد و به سوی او می‌گیرد.

- بیا این هم صدتومن دیگه.

دختر چشم‌هایش را درشت می‌کند.

- خیلی داری ولخرجی می‌کنی آقا، صدتومن هم شد پول؟ سه ساعت من رو تو آفتاب علاف کردی واسه این؟! همون که گفتم، پونصد دیگه بذار روش!

آدرین چشم‌هایش را درشت می‌کند و دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- عجب گیری کردیم ها، بابا من بیشتر از این پول ندارم چه غلطی کنم؟

دختر سری تکان می‌دهد، یک دستش را به کمرش می‌گیرد و با دست راستش به ماشین اشاره می‌کند.

- آره جون عمه‌ت! کسی که مازراتی سوار میشه یه تومن براش قاقا هم نیست، یا پول رو می‌دی یا اصلاً من نیستم، زود تصمیمت رو بگیر گرمه.

آدرین ابروهای بلند و سیاه رنگش را درهم می‌کشد و یک قدم دیگر به سوی دختر برمی‌دارد.

- کسی که مازارتی داره دلیل نمیشه که حتماً یه تومن پول نقد تو جیبش باشه. بیا من رو بگرد به جان همین محراب دیگه ندارم.
صدای اعتراض محراب بلند می‌شود.
- جون خودت رو قسم بخور.
- آدرین «برو بابایی» می‌گوید و دوباره به دختر نگاه می‌کند.
- یا لا دیگه، من عجله دارم!
- من کوتاه نمیام، یا پونصد دیگه می‌دی یا می‌رم.
آدرین دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.
- آخه از سرقبر کی بردارم بیارم؟ گفتم الان پول نقد همراهم نیست.
دختر خونسردانه می‌خندد.
- خون خودت رو کتیف نکن خوشتیپ، می‌تونم همین الان با گوشیت برام بریزی.
آدرین برای لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند؛ دخترک لعنتی، کوتاه نمی‌آید، چاره‌ی دیگری ندارد باید این کار را به سرانجام برساند از چند روز قبل برایش برنامه ریزی کرده بود. حالا به سوی ماشینش برمی‌گردد، موبایلش را برمی‌دارد و دوباره به سمت دخترک برمی‌گردد. با آن نگاه خشمگینش مشغول می‌شود؛ شماره کارت دختر که نامش معلوم می‌شود عسل است را وارد می‌کند و پول را برایش می‌ریزد، سپس موبایل را مقابل چشم‌های او می‌گیرد.
- بفرما ریختم؛ حالا زودباش!

دختر لبخند عریضی می زند.

- حالا این شد؛ تازه باید بیشتر ازت می گرفتم یه تومن هم کمه!

آدرین با خشم نگاهش می کند و زیر لب بد و بیراهی نثارش می کند، همزمان دختر با لبخند عریضی ابروهایش را بالا می اندازد و از آن دو دور می شود. محراب کنار آدرین می ایستد و دستش را روی شانه ی او می گذارد.

- کار خوبی کردی تمومش کردی، داشت دیر می شد؛ ممکن بود بره!

آدرین به سویش برمی گردد و همزمان مشتت در شکمش می کوبد.

- خفه شو، صدات رو نشنوم!

محراب صدایش را بلند می کند:

- گدا صفت، به خاطر یه تومن داری خودت رو می کشی، خیلی خب خودم بهت این پول رو می دم. این نقشه ی خودت بود به من چه آخه؟!

آدرین با همان ابروهای درهم کشیده لحظاتی فقط نگاهش می کند، سپس هردو به دور شدن عسل خیره می شوند و آهسته آهسته دنبالش راه می افتند.

عسل داخل محیط بزرگ دانشگاه می شود، لحظه ای می ایستد، آینه را از کیفش بیرون می کشد و نگاهی به آرایش و چهره اش می اندازد، وقتی از مرتب بودن همه چیز مطمئن می شود دوباره راه می افتد. نگاه دقیقی به جایی که آدرین و محراب گفته بودند، می اندازد سپس با دیدن هدفش به سویش راه می افتد. هنوز کاملاً به آن جا نزدیک نشده، درست وقتی مرد جوانی که روی نیمکت نشسته را می بیند شوکه شده و برای لحظه ای سرجایش خشک می شود. چهره اش درهم شده و

لحظاتی به او خیره مانده است. آن دو پسر نگفته بودند هدف چنین پسری است؛ مردی با این چهره و این قیافه! حالا چه کند؟ اما نه، اینکه فکر کردن ندارد می‌تواند به این بهانه پول بیشتری از آن‌ها بگیرد، با این فکر کنار نیمکت می‌ایستد و با صدای پر از عشوه می‌گوید:

- ببخشید، میشه این‌جا بشینم؟

مرد نگاهش را از روی کاغذهایش برمی‌دارد و به دختر نگاه می‌کند؛ لبخند او را از نظر می‌گذراند، سپس کمی کنار می‌رود.

- بله بفرمایید خواهش می‌کنم!

عسل روی نیمکت می‌نشیند و پا روی پا می‌گذارد. لحظه‌ای به اطرافش نگاه می‌کند، سپس دوباره به مرد خیره می‌شود؛ او باز هم سرش را در کاغذهایش کرده است. لحظاتی سکوت برقرار است، سپس عسل می‌گوید:

- راستش من تازه به این دانشگاه اومدم، شما هم دانشجوی این‌جا هستید؟

مرد سرش را بلند می‌کند و خونسردانه پاسخ می‌دهد:

- من دیگه دانشجو نیستم، یعنی درسم رو تموم کردم برای یه سمینار دعوت شده بودم، معمولاً این‌جا میام.

عسل ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- واو چه عالی، من چندبار دیگه هم شما رو دیده بودم به‌خاطر همین پرسیدم، آخه فکر کردم دانشجو هستید!

مرد با همان چهره‌ی جدی‌اش به لبخند عریض دختر خیره می‌شود، چقدر صمیمی صحبت می‌کند؛ به طوری که انگار با یکی از دوست‌هایش حرف می‌زند! عسل سری تکان می‌دهد و کمی بیشتر نزدیکش می‌شود.

- راستش من، ام... نمی‌دونم چطوری بگم!

چشم‌های مرد کمی درشت شده و با دقت به او خیره می‌شود. حرکاتش را زیر نظر دارد، برای چه نزدیکش شد؟ هدفش چیست؟! چرا عجیب رفتار می‌کند؟ با چهره‌ای که سؤال‌های بی‌شمارش را می‌توان به راحتی در آن دید به دختر خیره شده است.

- خب من خیلی وقته که شما رو این‌جا می‌بینم که می‌آیید... .

مرد ابروهایش را بالا می‌برد.

- خب؟!!

- می‌خواستم ببینم ممکنه شماره‌ام رو داشته باشی؟ من از شما خوشم می‌آید!

ابروهای مرد بالا می‌رود و چشم‌هایش کمی گرد می‌شود، سپس با دستپاچگی به این سو و آن سویش نگاهی می‌اندازد. آیا واقعا درست شنید؟ گفت که از او خوشش می‌آید! چه بگوید؟ با اینکه امروزه این درخواست از سوی یک دختر عادی است، اما برای او باورکردنی نیست. بی شک او یک رابطه‌ی ساده را می‌خواهد. اعتماد به نفسش زیاد می‌شود، اما زبانش یاری نمی‌کند بخواهد چیزی بگوید. بار دیگر چهره‌ی دختر را از نظر می‌گذراند، چشم‌های قهوه‌ای درشتش را. یعنی پیشنهادش را بپذیرد؟ به خودش نهیب می‌زند، این قدر سخت نگیر پسر، یک رابطه‌ی ساده آن قدرها هم بد نیست.

دختر با چشم‌های براق و منتظرش دارد خیره نگاهش می‌کند، مرد تلاش می‌کند
خونسرد باشد سپس لب‌هایش را تکان می‌دهد.

- ام... خب آره، چرا که نه!

سپس موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد.

- شماره‌تون رو بگید می‌تونیم با هم دوست باشیم.

لبخند عسل عریض‌تر می‌شود، دستش را دراز می‌کند و موبایل را می‌گیرد همزمان
می‌گوید:

- اگه اشکالی نداره خودم شماره‌م رو می‌زنم.

مرد کمی دستپاچه‌تر از قبل می‌شود.

- بله خواهش می‌کنم اشکالی نداره.

عسل شماره را داخل موبایل ثبت می‌کند، سپس باز هم با عشوهِ نگاهش می‌کند.
پشت چشم‌هایش را نازک کرده و صمیمانه می‌گوید:

- واقعا ممنونم، خیلی امروز با خودم کلنجار رفتم که بتونم باهات صحبت کنم،
خیلی وقته که زیر نظر داشتمت!

مرد جوان احساس شرم می‌کند و به سختی لبخند می‌زند.

- من هم خوشحال شدم.

عسل از روی نیمکت بلند می‌شود.

- پس حتماً بهم زنگ بزن من منتظرم.

دستی برای مرد تکان می‌دهد و به راه می‌افتد. مرد جوان لحظاتی به دور شدن عسل نگاه می‌کند سپس سرش را پایین می‌اندازد و به شماره خیره می‌شود؛ واقعا این دختر شماره‌اش را داد؟ گفت مدتی است او را زیر نظر داشته. ابروهایش را بالا می‌اندازد. دارد شماره را می‌خواند که ناگهان متعجب می‌شود، یک عدد اضافه دارد؟! چندبار آن را می‌شمارد، نه واقعا درست متوجه شده است! بفرما شماره‌اش را اشتباه گفت. سربلند می‌کند و نگاهش می‌کند، هنوز از در اصلی دانشگاه خارج نشده، به سرعت بلند می‌شود و دنبالش می‌دود. نزدیکش که می‌شود لحظه‌ای درنگ می‌کند، عسل دارد با موبایلش صحبت می‌کند.

- من کارم رو انجام دادم، شماره‌ام رو بهش دادم ولی بهت بگم، اگه بخوای بیشتر از این ادامه بدم باید پول بیشتر بهم بدی!

ابروهای مرد جوان بالا می‌رود، این دختر چه دارد می‌گوید؟! دهانش باز مانده و به این فکر می‌کند که اینجا چه خبر است؟

- چرا نداره، تو بهم نگفته بودی قراره با یه پسر این شکلی روبه‌رو بشم! بابتش باید پول بیشتری بهم بدی که ارزشش رو داشته باشه!

جمله‌ی آخر عسل کار خودش می‌کند و دل او را می‌لرزاند. چهره‌اش درهم می‌شود، ابروهایش گره می‌خورند و احساس خفگی می‌کند. در میان دنیایی که بی‌شک نمی‌تواند جایی برای او باشد. هنوز صحبت آن دختر با تلفن تمام نشده که مرد جوان موبایل را از پشت سر او از دستش بیرون می‌کشد و کنار گوش خودش می‌گیرد، همزمان صدای آدرین می‌آید.

- تو اجازه نداری در مورد اون این‌طوری حرف بزنی، ولی تو بذار اون بهت زنگ بزنه قول می‌دم باهات حساب کنم!

حالا با صدایی که از خشم دورگه شده می گوید:

- که باهاش حساب می کنی آره؟

ناگهان صدای آدرین قطع می شود، بی شک انتظار شنیدن صدای مرد جوان را نداشت. او که در کنار محراب بیرون از دانشگاه داخل ماشینش نشسته با دهان باز و چشم های گردشده به محراب نگاه می کند، سپس به سرعت موبایل را قطع می کند.

محراب: چی شد؟ چرا رنگت پرید؟

آدرین آب گلویش را قورت می دهد.

- فهمید!

- یا خدا، روشن کن بریم زود باش.

آدرین ماشین را روشن می کند و پایش را روی پدال گاز فشار می دهد.

مرد جوان با چهره ی خشمگین موبایل عسل را پس می دهد، سپس دوان دوان از دانشگاه بیرون می آید. به سرعت داخل ماشینش می نشیند و حرکت می کند. کمتر از نیم ساعت خودش را به خانه می رساند. ماشین را در حیاط پارک می کند، به ماشین های دیگر که پارک شده اند نگاهی می اندازد سپس خرناسی می کشد و دوان دوان داخل خانه می شود. از سالن عریض خانه می گذرد. پله ها را دوتا یکی بالا می رود و خودش را به طبقه ی دوم می رساند، کمتر از چند ثانیه ی بعد در اتاق آدرین را با شدت باز می کند.

آدرین و محراب وحشت زده با هم تکان می‌خورند و با رنگ پریدگی به او خیره می‌شوند.

آدرین: به جون محراب، نقشه‌ی محراب بود!

محراب چشم‌هایش را درشت‌تر می‌کند.

- دروغ می‌گه عین سگ، نقشه‌ی خودش بود؛ تو که می‌دونی هر وقت جون من رو قسم می‌خوره یعنی داره دروغ می‌گه!
صدای اعتراض آدرین بلند می‌شود.

- زر نزن، کار خودت بود؛ مگه تو نبودی که اون دختره‌ی پول دوست رو پیدا کردی؟

- من اون رو پیدا کردم چون توی بیشعور به من گفتی این کار رو کنم!

- خودت بودی که اول پیشنهادش رو دادی، دیشب رو که یادت نرفته؟!

محراب: هه، چطور تو روز روشن می‌تونی این قدر دروغ بگی؟ من که از همه چی بی‌خبر بودم تو اومدی گفتی می‌خوای این کار رو کنی.

- اصلاً نمی‌دونم اون دختر دوهزاری چی بود پیدا کردی؟ برای چی باید یهو وسط کار به من زنگ می‌زد که همه چی لو بره؟

محراب: من چه می‌دونم چرا اون احمق... .

ناگهان مرد جوان فریاد می‌کشد:

- بسه!

نفس زنان خیره نگاهشان می‌کند، می‌خواهد چه بگوید؟! فکرها و حرف‌های مختلف در ذهنش رژه می‌روند، شاید بتواند آن‌ها را یک کتک مفصل مهمان کند، اما بعد از آن چه می‌شود؟ هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. همیشه همه چیز همینطور بوده و طوری به نظر می‌رسد که قرار نیست ذره‌ای تغییر به وجود بیاید.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، خسته از تکرارهای مکرر، خسته از نقشه‌هایی که تمامی ندارند و فکر روزهای گذشته، حال و یا شاید آینده، بغض سنگینی گلویش را فشار می‌دهد. صورتش قرمز شده، دیگر هیچ نمی‌گوید سرش را پایین می‌اندازد و با درماندگی به اطرافش نگاه می‌کند و پس از لحظاتی به آن‌ها پشت کرده و از اتاق بیرون می‌رود. پیش گرفتن راه خروج خانه زمان زیادی نمی‌برد. هنگام پایین رفتن از پله‌های وسط سالن مادرش را می‌بیند؛ او با نگرانی نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- آدریانم چی شده عزیزم؟

هیچ نمی‌گوید و با همان چهره از کنارش می‌گذرد. سالن درخشان خانه که با انواع لوسترهای مختلف روشن شده را با قدم‌های بلندش طی می‌کند و به حیاط می‌رود. ثانیه‌ای بعد سوار ماشینش شده و هنگامی که دنده عقب می‌گیرد مادر بزرگ سفید مویش را می‌بیند که پرده‌ی تراس را کنار زده و با نگرانی نگاهش می‌کند. این نگرانی‌ها، این نگاه‌ها، همه و همه چه فایده‌ای دارند؟! هیچ و هیچ. طولی نمی‌کشد از دیده‌ی او هم دور می‌شود.

خیابان‌ها را یکی پس از دیگری می‌گذارند و از خودش می‌پرسد تو را چه شده آدریان؟ اتفاق عجیبی نیفتاده! زندگی‌ات همیشه همین بوده و همیشه در همین وضع قرار داشتی. از دوران بچگی، از زمزمه‌های اطرافیانش، از کنایه‌ها، از نگاه‌های

خیره گرفته تا رفتارهای متفاوت. اما او کسی را مقصر نمی‌داند، نه برادری که به صورت احمقانه و بچگانه سعی دارد همه چیز را تغییر بدهد و نه مادر و پدری که او را ناخواسته به این دنیا آورده‌اند.

ساعت‌ها گشت و گذار فایده‌اش چیست؟ جز اینکه همه چیز را سخت‌تر کند؟ و ذهن آشفته‌اش را پریشان‌تر. این روزها تکرار می‌شوند. صدای دخترک در گوشش زمزمه می‌شود، اما شاید او نمی‌دانست این جمله می‌تواند روزگار را برای او سخت کند و می‌تواند او را به انتهای غم و درد برساند.

هنگامی که به خانه برمی‌گردد شب از راه رسیده، درمانده و پریشان به داخل سالن قدم می‌گذارد. سکوت برقرار است و هیچ‌کدام از اهل خانه دیده نمی‌شوند. وقتی به طبقه‌ی بالا می‌رود و از کنار اتاق برادرش می‌گذرد صدای صحبت او را با مادر بزرگش می‌شنود. ابروهایش را درهم می‌کشد و به سرعت قدم‌هایش می‌افزاید؛ علاقه‌ای به شنیدن صحبت‌های آن‌ها ندارد.

مادر بزرگش با چهره‌ی جدی و اخم‌آلود در اتاق آدرین ایستاده و با او گرم صحبت است.

- انگار نمی‌خوای بفهمی کارهایی که می‌کنی برادرت رو بیشتر آزار می‌ده، دست از سرش بردار پسر، اینطوری چیزی عوض نمی‌شه. کی می‌خوای بفهمی این کارها و این شوخی‌های بچگونه حال آدریان رو بدتر می‌کنه؟ بسه دیگه، یکم بزرگ بشو. آدرین پشیمان و پریشان سرش را پایین می‌اندازد.

- من می‌خوام براش کاری کنم ستاره جون.

ستاره خانم لب‌هایش را روی هم فشار داده و صورتش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- می‌دونم می‌خوای برایش کاری کنی، ولی باید قبول کنی اینطوری نمی‌شه.

آدرین که از شنیدن سرزنش‌های مادر بزرگش خسته شده با دستش به بیرون اشاره می‌دهد.

- فکر کنم آدریان برگشت، صدای در اتاقش اومد، می‌خوای بری پیشش؟

ستاره خانم که از قصد او برای فرار از شنیدن حرف‌هایش آگاه است چشم‌غره‌ای می‌رود و با همان چهره‌ی اخم‌آلود از اتاق بیرون می‌رود. چهره‌ی پریشان آدریان را دیده بود، مگر می‌تواند نسبت به حال او بی‌تفاوت باشد؟ پسرک دوست داشتنی‌اش، باز هم غمگین شده و خودش را در اتاقش محبوس کرده است. صدای عصای چوبی‌اش هنگام راه رفتن، تمام خانه را پر کرده و به نوعی حضور بزرگ خانواده را اعلام می‌کند. خونسردانه به سوی اتاق آدریان می‌رود؛ اتاق او از اتاق آدرین فاصله‌ی چندانی ندارد و هر دو در یک راهرو قرار دارند. در اتاق را آهسته باز می‌کند، سپس لبخند عریض می‌زند.

- آدری؟ عزیزم؟

آدریان که روی تخت‌خوابش پشت به در و روی پهلو خوابیده است و انتظار آمدن او را داشت، با شنیدن صدای ستاره خانم بالش کناری را برمی‌دارد و روی گوشش فشار می‌دهد، درست مثل کودکی‌اش، همزمان با صدای خشمگین می‌گوید:

- به من نگو آدری، من آدریانم؛ اسم من رو نصف نکن!

ستاره خانم در اتاق را می‌بندد و به سوی راه می‌افتد. کنار تختش می‌نشیند، بالش را از روی سر او برمی‌دارد سپس با لبخند عریض دستی در موهایش می‌کشد، خم می‌شود، پیشانی‌اش را می‌بوسد و با لحن مهربان می‌گوید:

- پاشو پسرکم، پاشو عزیزم، باشه تو آدریانی.

آدریان دستش را پس می‌زند.

- دست از سرم بردار مادرجون، این طرز حرف زدن با یه پسر هشت ساله‌ست نه یه پسر بیست و هشت ساله! ولم کن.

ستاره خانم با لجبازی شانه‌هایش را می‌گیرد و او را به اجبار بلند می‌کند، سپس سرش را به سینه‌اش می‌چسباند.

- الهی من فدات شم تو زن و بچه دار هم بشی برای من آدریان کوچولویی، برای من پسرک بی‌رنگ و رخمی!

آدریان که تلاشش برای جدا شدن از آغوش مادر بزرگش را بی‌فایده می‌بیند در همان حال می‌ماند، اما ابروهایش را درهم می‌کشد و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

- به من نگو بی‌رنگ و رخ، از این کلمه بدم میاد. چرا هی این رو می‌گی با اینکه می‌دونی بدم میاد؟

ستاره خانم باز هم بوسه‌ای روی موهایش می‌زند.

- خب هستی دیگه، تو پسرک بی‌رنگ و رخ منی، صاف و ساده، بی‌شيله پيله، مهربون؛ خب می‌شی بی‌رنگ و رخ دیگه.

سپس دو دستش را باز هم دور سر آدریان حلقه می‌کند.

- حالا پاشو عزیزم بریم پایین.

- مادر جون؟ تورو خدا مثل بچه‌ها با من حرف نزن!

- تو هرچی هم بگی من باز هم همینطوری باهات حرف می‌زنم حالا بیا بریم.

آدریان که چاره‌ای نمی‌بیند به سرعت تسلیم می‌شود.

- باشه مادر جون تو برو منم میام، حالا لطفاً ولم کن.

ستاره خانم بالاخره رهایش می‌کند. آدریان موهایش را مرتب می‌کند و همزمان به لبخند عریض روی لب‌های مادر بزرگش خیره می‌شود. می‌داند تا مطمئن نشود حالش خوب است از اتاق بیرون نمی‌رود؛ بنابراین او هم به روی ستاره خانم لبخند می‌زند.

ستاره خانم با تأکید دیگری از اتاقش بیرون می‌رود.

نفس عمیقی می‌کشد، از روی تخت بلند می‌شود، مقابل آینه‌ی قدی می‌ایستد، سپس لباس‌هایش را تعویض می‌کند. چقدر دلش می‌خواهد یک کتک مفصل محراب و آدرین را مهمان کند بی‌شک در وقت مناسب این کار را حتما خواهد کرد. لحظه‌ای روی تختش می‌نشیند، شماره‌ی عسل را نگاه می‌کند و درحالی‌که لب‌هایش را از حرص روی هم فشار می‌دهد آن را پاک می‌کند. درست همین لحظه در اتاقش باز می‌شود، آدرین صورتش را داخل می‌آورد.

- آدریان؟ ازم ناراحت شدی؟

- آدریان صدایش را که می‌شنود چنان خشمگین نگاهش می‌کند که رنگ از رخسار او می‌پرد؛ اما او همزمان داخل می‌شود و به سختی آب گلویش را قورت می‌دهد.
- غلط کردم، به خدا منظوری نداشتم فکر کن یه شوخی بود.
- او با یادآوری اش غمگینانه صورتش را به سمت مخالف می‌چرخاند.
- چقدر شوخی؟ چقدر؟ تو می‌دونی با کارهات آزارم می‌دی. این دیگه چه نقشه‌ای بود؟!
- آدرین با دیدن غم او بیشتر از قبل از خودش خشمگین شده و به سمتش راه می‌افتد.
- حق داری، درست می‌گی. باور کن فقط می‌خواستم کاری کنم با یه دختر دوست بشی همین، اصلاً دیگه کاری بهت ندارم.
- نمی‌خوام، ولم کن، به خدا اگه یکبار دیگه از این کارها کنین هر جفتتون رو می‌گشم.
- باشه؛ حالا اگه می‌شه بیا بریم پایین همه سر میز نشستیم.
- این را می‌گوید و با لبخند عریض مضحکانه به صورت آدریان خیره می‌شود.
- آدرین: حالا راستش رو بگو چی شد که تو اون قدر زود شماره‌ی دختره رو قبول کردی؟! اون خوشگل بود ولی از تو بعید بود؛ اصلاً فکرش رو نمی‌کردم!
- آدریان ابروهایش را درهم می‌کشد.
- خواستم برای اولین بار به خودم اجازه بدم این کار رو کنم... .

به آدرین پشت می کند و با صدای ضعیف زیر لب زمزمه می کند:

- تا شاید یکم از درد و رنجم خلاص شم، فراموش کنم، ولی اشتباه کردم!

آدرین صورتش را جلو می آورد.

- چی داری زمزمه می کنی داداش کوچولو؟

آدریان لبهایش را کج می کند و با کف دستش صورت آدرین را هل می دهد.

- برو بابا، واسه یه دقیقه زودتر به دنیا اومدن همش کوچولو کوچولو می کنی، مسخره.

سپس پوفی می کشد و از اتاق خارج می شود، آدرین دنبالش راه می افتد.

- برای دوقلوها یه دقیقه خیلی مهمه.

آدریان بی تفاوت به حرفش از پله ها پایین می آید، هر دو به میز غذاخوری نزدیک می شوند، مادرشان و مادر بزرگشان و خواهر کوچکشان نشسته اند و همزمان سرکله ی پدرشان نیز پیدا می شود.

او همانطور که روی صندلی می نشیند «آه» بلندی می کشد.

- هی وای، چیکار کنم من؟

همسرش که در مقابلش نشسته با چشم های گرد شده نگاهش می کند.

- با چی بهروز؟

آقا بهروز با چهره ی درهم به او نگاه می کند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- با کارهام سیمین جان، با گرفتاری هام، دست تنها موندم، هر مدیری که برای شعبه‌ی دوم انتخاب می‌کنم تو زرد از آب در میاد دیگه نمی‌دونم چیکار کنم! سیمین خانم چشم‌هایش را درشت می‌کند.

- وا، تو که دیروز داشتی از مدیر جدید شعبه‌ت تعریف می‌کردی!

در همین لحظه بهروزخان با چشم راستش چندین بار تندتند پلک می‌زند و با ابروهایش همزمان به آدریان اشاره می‌کند. سیمین خانم که به سرعت متوجه می‌شود او چه می‌خواهد بگوید ابروهایش را بالا می‌اندازد و سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد، سپس لبخند عمیقی می‌زند.

- آهان، الان فهمیدم؛ خب‌خب ادامه بده.

بهروزخان بار دیگر با چشم و ابرو به سیمین خانم اشاره‌ای می‌کند بیش از این نقشه‌اش را خراب نکند و دوباره چهره‌ی پریشان به خود می‌گیرد.

- آره داشتم می‌گفتم، هرکسی رو برای شعبه‌ی دوم استخدام می‌کنم تو زرد از آب در میاد، مردم این روزها فقط دنبال کلاهبرداری و این چیزها هستن.

آدرین که در کنار آدریان نشسته سرش را بلند می‌کند و با دقت به پدرش نگاه می‌کند، اما آدریان همچنان بی‌تفاوت سرش را پایین انداخته و غذایش را می‌خورد.

آدرین: مگه چیکار کرده؟!

- چیکار کرده؟ تو همین مدت کلی پول از شرکت به جیب زده!

آدرین خونسردانه لبخند یک‌طرفه می‌زند و با اعتماد به نفس می‌گوید:

- اشکالی نداره بابا، بیرونش کن خودم مسئولیت اون جا رو هم به عهده می گیرم!
هنوز جمله اش را کامل نگفته که بهروز خان با چشم های از حدقه درآمده از زیر میز چنان ضربه ای به پای آدرین می کوبد که غذا در گلویش می پرد و به سرفه می افتد!
سیمین خانم نیز با ابروهای درهم کشیده و خشمگین نگاهش می کند و همزمان که لیوان آبی به دستش می دهد، به آدریان اشاره می کند.
آدرین رد نگاه مادرش را می گیرد، جرعه ای از آب می نوشد سپس نفس عمیقی می کشد.

- آخیش نزدیک بود خفه بشم.

سپس به پدرش نگاه می کند.

- خب بابا از اول با آدم هماهنگ کنین، من چه می دونستم می خوای... .

بهروز خان بار دیگر از زیر میز با پایش ضربه ی محکم تری می زند، اما آدرین اصلا تکان نمی خورد! چشم های بهروز خان گرد می شود؛ یعنی چه؟ برای چه نسبت به ضربه هایش عکس العملی نشان نمی دهد؟! بار دیگر به پایش می کوبد و او باز هم در همان حال است! بهروز خان ابروهایش را درهم می کشد و می خواهد به زیر میز نگاه کند که آدریان سربلند می کند و به پدرش خیره می شود.

- این بار داری به پای من می زنی!

بهروز خان لحظه ای مبهوت و شوکه به صورت آدریان نگاه می کند.

آدریان نیز برای چند ثانیه خیره به چهره‌ی پدرش هیچ نمی‌گوید، سپس قاشق و چنگالش را در بشقاب رها می‌کند و از روی صندلی بلند می‌شود؛ با ابروهای درهم کشیده و چهره‌ی قرمز شده صدایش را کمی بلند می‌کند.

- دست از سر من بردارین، این قدر برای من نقشه نکشین! یکی نقشه می‌کشه با یه دختر دوست شم، شما نقشه می‌کشین که پیام سرکار، من نه کار می‌خوام نه هیچ کوفت دیگه! ولم کنین دیگه، اه...!

حرفش که تمام می‌شود به سرعت از میز غذاخوری دور می‌شود و به سوی پله‌ها می‌رود. آدرین رفتنش را نگاه می‌کند، سپس به سوی پدرش برمی‌گردد.

- فهمید ضایع شد.

بهروز خان دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و مشتی روی میز می‌کوبد، سپس با خشم می‌گوید:

- می‌خواستی نفهمه؟! تو برای چی بیخودی دهن‌ت رو باز می‌کنی ملعون؟! مگه نمی‌دونی اون افسردگی داره؟! می‌خوام بکشونمش سرکار!

- هو به من چه؟ شما باید از قبل با ما هماهنگ می‌کردی، بعد نقشه‌ت رو اجرا می‌کردی!

سیمین خانم نیز اخمی می‌کند.

- راست می‌گه بهروز، خب از اول به ما می‌گفتی!

ستاره خانم که تا آن لحظه سکوت کرده و نگاهشان می‌کرد، با دیدن غم آدریان خونسش به جوش آمده و خشمگین و پریشان می‌گوید:

- شماها مگه مرض دارین اینقدر به این بچه گیر می‌دین؟ می‌خوایین یه کاری کنین دوباره بذاره بره؟ اون مدتی که نبود کم بود؟! چرا دست از سرش برنمی‌دارین؟ نمی‌فهمین این کارا چقدر آزارش می‌ده؟

همه‌ی آن‌ها با صحبت‌های او با شرمندگی سرشان را به زیر انداخته و هیچ نمی‌گویند. ستاره خانم دوباره سرتکان می‌دهد.

- اون از دوران بچگی کم آسیب ندیده، دیگه چقدر باید اذیت بشه؟ اون به چیزی که احتیاج داره یه زندگی عادیه فقط همین و همین. سعی کنین این رو بفهمین!

با گفتن این حرف‌ها، صندلی‌اش را عقب کشیده و بلند می‌شود. حالا هیچکدام میلی به خوردن غذا ندارند و پشیمان از کاری کردند به یکدیگر نگاه می‌کنند.

در اتاقش را قفل کرده و کف تراس اتاقش نشسته؛ زانوی غم بغل گرفته و به آسمان خیره شده، آشفته و پریشان است. مداوم خودش را سرزنش می‌کند؛ چرا امروز شماره‌ی آن دختر را گرفتی؟ فکر کردی می‌خواهی چه چیزی را درست کنی؟ فکر کردی می‌توانی خودت را راحت کنی؟

از اتاق بیرون نمی‌رود. نیمه شب شده و طبق معمول بیدار است. روی تخت دراز کشیده و چراغ‌های کوچک و تزئینی لوستر اتاقش را بیشتر از ده‌ها بار شمرده، بیش از ده‌ها بار نیز ساعت روی میزش را چک کرده که مبادا صبح دیر از خواب بیدار شود. آنقدر فکر و خیال می‌کند که خودش هم نمی‌داند چه ساعتی پلک‌هایش بسته می‌شوند.

با اولین صدای زنگ ساعتش چشم‌هایش را به سرعت باز می‌کند، ساعت را خاموش می‌کند و از روی تخت پایین می‌پرد. شستن دست و صورتش و حاضر شدنش کمتر از ده دقیقه زمان می‌برد. دوان‌دوان از اتاق خارج می‌شود، به حیاط می‌رود، سوار ماشینش می‌شود و به سوی مقصد همیشگی‌اش حرکت می‌کند.

درست سر ساعت همیشگی به آنجا می‌رسد، پشت همان درختی که مقابل خانه‌شان است، ایستاده و به در چشم دوخته. ساعت هنوز «نه» نشده که درست مثل همیشه در خانه باز می‌شود و او بیرون می‌آید؛ مثل همیشه با لباس‌های ورزشی که به تن دارد، هدفون را روی گوش‌هایش می‌گذارد و به سوی پارک همیشگی می‌دود.

آرام‌آرام و با فاصله درحالی‌که مراقب است، دیده نشود دنبالش می‌دود. او مثل همیشه به پارک نزدیک خانه‌شان می‌رود. آدریان گوشه‌ای از پارک که به همه جای آن دید دارد را انتخاب کرده و به تماشای او ایستاده است. دویدنش را نگاه می‌کند، این لحظه‌ها بیشک زیباترین دقایق زندگی‌اش است؛ به چهره‌اش خیره شده، به لبخند محوی که هرازگاهی روی لب‌هایش می‌نشیند، به آن ابروهای بلند و پهنش، به موهای مشکی‌اش که مقداریش از زیر شالش نمایان است. لبخند روی لب‌های آدریان نشسته، در این لحظه هیچ‌کس دیگر را نمی‌بیند فقط او در نظرش است.

لحظه‌ای سربلند می‌کند و به آسمان خیره می‌شود، اول مهرماه است و پاییز از راه رسیده پس چرا این آفتاب هنوز تند و تیز است، به‌طوری‌که عرق از سر و رویش جاری شده؛ کم‌کم طاقتش را طاق می‌کند. کنار همان درخت می‌نشیند و تندتند تیشرتش را تکان می‌دهد تا بلکه کمی خنک شود، همزمان باز هم به او چشم دوخته است. کاش می‌توانست ساعت‌ها همین‌جا تماشایش کند؛ حاضر است این

آفتاب را برای همیشه تحمل کند اما این لحظه‌ها ادامه داشته باشند و ساعت‌ها همین‌طور ببیندش. دقایق دیگری می‌گذرد، کلافه‌تر می‌شود و با انگشت اشاره‌اش عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

- اه خدایا خسته شدم، چقدر عرق می‌کنم.

دوباره به او نگاه می‌کند، روی نیمکتی نشسته و از آب معدنی‌اش می‌نوشد هم‌زمان به این سو و آن سو نگاه می‌کند، دوباره لب‌های آدریان می‌نشیند و گرما را فراموش می‌کند؛ چقدر در نظرش زیباست، چقدر برایش خواستنی‌ست، بی‌شک او زیباترین مخلوق خداست. آرام و آهسته همچنان که از او چشم برنمی‌دارد، زمزمه می‌کند:

- خدایا، اون رو به من بده، خواهش می‌کنم، بهت التماس می‌کنم، دیگه هیچی نمی‌خوام. یه کاری کن اون مال من شه! هرچی دارم رو بگیر فقط اون رو مال من کن! خدایا؟

بغض می‌کند و مثل همیشه چشم‌هایش از اشک پر می‌شود.

- هرچی بدبختی سرم اومده برام مهم نیست فقط اون رو به من بده!

نفس عمیقی می‌کشد تا مانع ریختن اشک‌هایش شود هم‌زمان با دو دست موهایش را بالا می‌زند. وقت برگشتن شده و او از روی نیمکت بلند می‌شود، به سوی خانه برمی‌گردد هم‌زمان آدریان نیز دنبالش می‌رود. در نهایت پشت همان درخت می‌ایستد و داخل شدنش را نگاه می‌کند سپس دوباره به خورشید نگاه می‌کند.

- هرچی داره می‌گذره داری تیزتر می‌شی ها، بسه دیگه.

یک ربع دیگر طول می‌کشد تا باز هم در خانه‌شان باز شود و او بیرون بیاید. مثل همیشه کنار خیابان منتظر می‌ایستد. دوباره لبخند روی لب‌های آدریان پرننگ می‌شود و سرتاپای او را برانداز می‌کند؛ مثل همیشه ساده است، آرایشش همیشه ملایم و دلنشین است، نیمی از موهای زیبایش را بیرون ریخته و مانتوی مشکی و شلوار جینی به تن دارد و در همین لحظه به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند.

«آخ کاش حال‌حالاها همین‌جا روبه‌روم باشی تا بیشتر و بیشتر تماشات کنم.»

ناگهان سروکله‌ی ماشین همیشه‌ی پیدا می‌شود، اخم غلیظی روی چهره‌ی آدریان می‌نشیند و آن مرد را خیره نگاه می‌کند. او داخل می‌نشیند و با لبخند عریض و زیبایش به راننده سلام می‌کند، راننده نیز دست او را می‌گیرد و حرفی می‌زند. آدریان دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و مشت‌ی به درخت می‌کوبد.

«بهش دست نزن، دست نزن لعنتی!»

لب‌هایش را از حرص روی هم فشار می‌دهد و قفسه‌ی سینه‌اش از شدت خشم تندتند بالا و پایین می‌شود و درست همین لحظه آن‌ها از مقابل چشم‌هایش دور می‌شوند. به درخت تکیه می‌کند و آهسته روی زمین می‌نشیند. با پریشانی و درماندگی به این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کند. ساعت کم‌کم به یازده نزدیک می‌شود و نیم بیشتر تیشرتش خیس عرق شده است. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و با آشفته‌گی تندتند نفس می‌کشد.

«من چیکار کنم؟ چیکار باید بکنم؟»

دوباره سربلند می‌کند و از میان شاخه‌های بلند درخت که سربه فلک کشیده‌اند به آسمان نگاه می‌کند و با صدای بلند حرف می‌زند.

- بیا با هم معامله کنیم، هرچی دارم رو بگیر، ولی یه کاری کن اون برای من باشه. آخه چقدر من رو عذاب می‌دی؟ از عذاب دادن من چی نصیبت می‌شه؟! هان؟ موضعت رو روشن کن، دشمن منی یا دوستمی؟! همش یه کاری می‌کنی تنم بلرزه هه هه نه، کمک، کمک!

از روی زمین بلند می‌شود؛ همان‌طور که تنش را می‌لرزاند، بالا و پایین می‌پرد و تندتند تیشرتش را تکان می‌دهد.

- نه نه مارمولک، مارمولک رفت تو لباسم نه!

چشم‌هایش از وحشت درشت شده و تلاشش برای نیفتادن بی‌فایده‌ست و ثانیه‌ای بعد درست وسط آن جوی بزرگ آب کنار جدول خیابان می‌افتد! همان‌طور که هنوز داخل جوی است، سربلند می‌کند، گردنش را کج کرده و با گله و شکوه به آسمان نگاه می‌کند.

- ممنونم، لرزوندنت عالی بود، خیلی خوب لرزوندیم ولی خودمونیم‌ها، خدایا؟ اصلا انتقاد پذیر نیستی! سریع بهت برمی‌خوره!

دستش را به زانویش می‌گیرد و بلند می‌شود، درحالی‌که آب از سر و لباس کثیفش جاری است، به سوی ماشینش که در کوچه بعدی پارک کرده راه می‌افتد و همچنان زیرلب غر می‌زند. نیم ساعت بعد به خانه می‌رسد، ماشینش را داخل حیاط پارک می‌کند، لحظه‌ی پیاده شدن متوجه محراب می‌شود؛ او هم در حیاط به سوی خانه می‌آید.

با ابروهای درهم کشیده و چهره‌ی برزخی به سوی در خانه می‌رود، محراب نزدیکش می‌شود، با چشم‌های گرد شده به سرتاپای آدریان نگاه می‌کند.

- کجا بودی؟ چه خوشگل شدی آدریان.

آدریان بی‌آنکه نگاهش کند به سرعت می‌گوید:

- خوشگل باباته!

محراب با صدای بلند می‌خندد.

- اون که هست، ولی خداییش خیلی هم خوشگل نیست!

بی‌تفاوت به حرف محراب می‌خواهد داخل خانه شود، اما با یادآوری مسئله‌ای می‌ایستد. به عقب برمی‌گردد، تیشرت محراب را می‌گیرد و او را به سوی ماشین خودش می‌کشد. محراب از وحشت چشم‌هایش به اندازه‌ی دو بشقاب گرد شده است.

- هی چته؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟ ولم کن.

آدریان او را پشت ماشینش می‌چسباند.

- برو تو خونه سر و گوش آب بده ببین کی توی سالن هست؟ نمی‌خوام کسی من رو این شکلی ببینه.

- آهان، خب از اول این رو بگو، سخته کردم از ترس!

آدریان به سوی در هلش می‌دهد.

- برو، زود باش.

محراب به سوی خانه راه می‌افتد، در سالن را باز می‌کند؛ پای راستش را جلو می‌آورد و سپس صورتش را. با دقت نگاهش را اطراف سالن می‌چرخاند، وقتی

کسی را نمی بیند پای بعدی اش را جلو می آورد، نه، مثل اینکه واقعا کسی نیست. حالا خیالش آسوده شده و باید هرچه سریع تر آدریان را با خبر کند. با این فکر دوان دوان به سوی در خانه برمی گردد که ناگهان با شدت به شخصی که می خواهد از در داخل شود برخورد می کند و روی زمین می افتد همزمان بهروزخان فریاد می زد.

- هی؟ کجایی پسر؟ جلوت رو نگاه کن.

محراب روی زمین افتاده و بهت زده نگاهش می کند.

- ببخشید، شرمنده!

- حالا کجا داشتی می رفتی؟ از چی فرار می کردی؟

- هیچی، اومدم خونتون بعد... بعد الان فکر کردم برم توی حیاط هوا بخورم.

بهروزخان صورتش را جلو می آورد و با دقت نگاهش می کند.

- مگه تو حیاط خونهی خودتون نمی تونستی هوا بخوری؟

- نه، حیاط خونهی شما فضاش خیلی بهتره!

بهروزخان دقایقی خیره نگاهش می کند سپس سر تکان می دهد.

- نه، شما بچه ها تو سرتون مغز نیست.

سپس او هم به سمت دیگر خانه می رود و دور می شود. بالاخره فرصت را مناسب می بیند؛ از روی زمین بلند می شود، داخل حیاط به سوی آدریان که پشت ماشینش پنهان شده می دود.

- برو الان دیگه کسی نیست.

آدریان سر تکان می‌دهد و با قدم‌های بلند به سوی خانه راهی می‌شود، با نگاه به اطراف خانه تندتند به سوی پله‌ها قدم برمی‌دارد، به پله‌ها نزدیک شده که ناگهان محراب صدایش می‌زند.

- هی آدریان؟

آدریان به عقب برمی‌گردد، انگشت اشاره‌اش را روی دماغش فشار می‌دهد و با صدای آهسته می‌گوید:

- هیس، یواش‌تر، چته؟

محراب به ردپای لجنی که از ابتدای در روی کف سالن افتاده اشاره می‌کند.

- این‌جا رو نگاه کن.

آدریان به ردپایش نگاه می‌کند، سپس ابروهایش را در هم می‌کشد و به محراب اشاره می‌کند.

- بیا.

- چیه؟ چیکارم داری؟

- بیا دیگه مسخره.

محراب نزدیکش می‌شود و کنارش می‌ایستد. آدریان دستش را پشت کمر او می‌گذارد و به سوی آشپزخانه هلش می‌دهد.

- برو از یکی از این خانم‌ها یه طی بگیر روی این لجن‌ها بکش، تمیزشون کن تا کسی نیومده.

محراب چشم‌هایش را درشت می‌کند.

- کارگر گیر آوردی؟ به من چه؟

آدریان ابروهایش را درهم می‌کشد و نزدیکش می‌شود.

- آگه این کارو نکنی به خدا یه فصل هم تو رو هم آدرین رو می‌زنم، هنوز دیروز رو یادم نرفته.

او خودش را عقب می‌کشد.

- چه گیری کردیم‌ها، باشه!

سپس به سمت خدمتکارها راهی می‌شود و زیرلب غر می‌زند.

- یکی نیست به من بگه برای چی میایی اینجا؟ کتکت که می‌زنن، کارم ازت می‌کشن، مغز خر خوردی دیگه!

آدریان دوان‌دوان از پله‌ها بالا می‌رود و خودش را به اتاقش می‌رساند، به سرعت داخل حمام می‌شود و زیر دوش می‌ایستد. دقایقی می‌گذرد، اکنون آب تمام تنش را شسته؛ پلک‌هایش را زیر دوش آب بسته و به لحظه‌هایی فکر می‌کند که او مقابلش بود؛ تصویرش را در ذهنش تجسم می‌کند و با یادآوری‌اش لبخند روی لب‌هایش می‌نشیند. تنها امیدش برای ادامه‌ی زندگی دیدن اوست، همین که از راه دور تماشایش کند، کاش در همین لحظه این‌جا بود! با این فکر چشم‌هایش را باز می‌کند.

«نه این جا که نه، بیرون از این جا!»

در همین لحظه صدای باز شدن در حمام می آید و سپس صدای آدرین:

- آدریان اینجایی؟

پلک هایش را باز می کند، در اتاقک شیشه ای کوچکی که در آن دوش می گیرد را باز می کند و صورتش را بیرون می آورد، آدرین کنار وان نشسته است.

- بله این جام، تو حموم هم ولم نمی کنی؟ چیه؟!

- تو هر روز صبح کجا غیب می شی؟ امروزم که غیب شده بودی!

- به تو هیچ ربطی نداره!

آدرین با دقت به صورت او نگاه می کند.

- سرخ شدی پسر، زیر آفتاب بودی؟

آدریان در را می بندد و همزمان می گوید:

- ولم کن آدرین.

سپس دوباره زیر دوش می ایستد و دیگر صدایی از آدرین هم نمی آید. ثانیه ای بعد با حوله ای که دور کمرش پیچیده بیرون می آید. مقابل روشویی که کنار وان است می ایستد و درون آینه خودش را نگاه می کند. ببین چطور زیر آفتاب قرمز شده ای! در جعبه ای بالای آینه را باز می کند، نگاهی به کرم ها می اندازد سپس آن همیشگی را برمی دارد و آرام آرام به صورتش می زند سپس گردنش را بالا می گیرد و روی آن هم کمی کرم می زند! کارش که تمام می شود دست هایش را می شوید، خودش را بار دیگر با دقت نگاه می کند و به سقف خیره می شود.

- اگه می فهمیدم چی از جونم می خوامی خوب می شد! ولم کن دیگه، دست از سرم بردار خدا.

غیرگنتان می خواهد به سوی در خروجی حمام راه می افتد که ناگهان روی قسمتی از خیزی سرامیک ها سُرمی خورد، پاهایش به هوا می رود و ثانیه ای بعد روی زمین می افتد. از درد اجزای صورتش درهم می پیچد و فریاد می زند.

- آخ، وای، معلوم هست داری با من چیکار می کنی؟

نفس نفس می زند و از شدت درد صورتش قرمز می شود.

- نمی شه دو کلام بهت حرف زد، آی کمرم، آی لگنم... .

درازکش کف حمام، کشان کشان خودش را به در نزدیک می کند، دستگیره ی در حمام را می گیرد و می خواهد به کمک دستگیره بلند شود که کسی از آن سوی در دستگیره را می گیرد و در را باز می کند! دست آدریان از روی دستگیره که سوی پایین کشیده شده، سُرمی خورد و این بار با پیشانی به زمین می خورد و دوباره فریادش بلند می شود.

- آی... .

آدرین چشم هایش درشت می شود.

- آدریان؟ چت شده؟ چرا این طوری کف زمین ولو شدی؟

آدریان همانطور که هنوز نقش بر زمین است یک دستش را به شقیقه اش می گیرد، سپس در همان حال سر بلند می کند و به آدرین نگاه می کند، تندتند نفس می کشد و در یک لحظه مشتی به ساق پای آدرین می کوبد.

- چی از جونم می‌خوای هی میای این‌جا؟ چرا در رو باز کردی؟

آدرین آخ بلندی می‌گوید و کنار می‌رود، سپس خم می‌شود تا به آدریان کند اما او دستش را پس می‌زند و خودش به سختی بلند می‌شود، حوله را دور کمرش محکم می‌کند و یک دستش را به کمرش آن‌جایی که تیر می‌کشد، می‌گیرد و خم خمک به سوی تخت‌خوابش می‌رود.

- آی آی، کمرم شکست. هان چیه؟ تو چیکار داشتی که دوباره برگشتی؟!

- اومدم بگم تو به این بدبخت گفتی طی بکشه؟! اصلا کجا بودی که لجنی شدی؟
- حالا با یه طی کشیدن نمی‌میره نترس؛ درضمن، گفتم به تو ربطی نداره که کجا بودم.

آدرین سری تکان می‌دهد و با نگاه خیره‌ی دیگری از اتاق بیرون می‌رود.

پاییز است؛ فصل زیبای رنگ‌ها، با نسیم خنکی که هرازگاهی همراهی‌اش می‌کند، همه‌ی دنیا پر از رنگ‌های زیبا می‌شود. پاییز کمی غمگین است، اما همزمان خوش‌رنگ و زیباست.

امروز هم یک روز جدید است، مثل هر روز صبح سرساعت همیشگی بیدار می‌شود. دستش را بلند می‌کند و ساعت روی میز را خاموش می‌کند، سپس از روی تخت یک‌نفره‌ی سفید رنگش بلند می‌شود. سفید؛ رنگی که در جای‌جای اتاق دوازده متری‌اش می‌توان دید. کمد دیواری‌ها، میز توالت، تخت‌خواب؛ سفید برایش آرامش و سکوتی زیبا را به ارمغان می‌آورد. کمتر از ده دقیقه با پوشیدن یک دست لباس

ورزشی مشکلی، حاضر و آماده از اتاقش بیرون می‌رود. از خانه که مثل همیشه غرق سکوت است، بیرون می‌رود و سپس از ساختمان خارج می‌شود.

هدفون را روی گوشش می‌گذارد و به راه می‌افتد، امروز بهتر است کمی پیاده‌روی کند؛ طبق معمول موزیک‌های بی‌کلام را گوش می‌کند. چه هوای خوبی شده، چه نسیمی می‌آید، باد که به صورتش می‌خورد لبخند روی لبش می‌نشیند. مسیر رسیدن تا پارک را پیاده روی می‌کند، به آنجا که می‌رسد، دور تا دور پارک را چندبار می‌دود. همزمان به اطراف و آدم‌هایی که مشغول پیاده‌روی و یا ورزش هستند نگاه می‌کند.

دقایقی بعد ورزشش که تمام می‌شود روی همان نیمکت زرد رنگ همیشه می‌نشیند، نگاهش روی پیرزن و پیرمردی ثابت می‌ماند، آن دو همزمان که پیاده‌روی می‌کنند محو صحبت با یکدیگر هستند و هرازگاهی می‌خندند، لبخند روی لبش می‌نشیند. کاش دوربین عکاسی‌اش را آورده بود تا از این دونفر عکسی می‌گرفت که برای همیشه در ذهنش ثبت شوند.

نگاهش را از آن دو می‌گیرد و چشم‌هایش اطراف پارک می‌چرخاند مثل هر روز صبح خلوت است و آدم‌های کمی دیده می‌شود. دقایق دیگری هم می‌گذرد، وقت رفتن شده، از روی نیمکت بلند می‌شود و مسیر رسیدن تا خانه را هم آهسته می‌دود.

در چوبی آپارتمان هشت طبقه‌ی تک واحدی که واحد چهارش خانه‌ی آن‌هاست، را باز می‌کند و قدمی به داخل می‌گذارد، همزمان که کفش‌هایش را در جا کفشی کنار در می‌گذارد، صدای صحبت دایی و زندایی‌اش را از سوی آشپزخانه می‌شنود. وارد سالن که می‌شود به سادگی می‌تواند آشپزخانه را ببیند. ابتدا به اتاقش

می‌رود، مانتو و شلوارش را می‌پوشد، مقابل آینه می‌ایستد؛ ریمل و رژلب صورتی رنگش را می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود. داخل آشپزخانه می‌شود و یکی از صندلی‌های میز صبحانه‌خوری کوچک را کنار می‌کشد.

- سلام دایی میثم، سلام یاسمن جون.

هر دو لبخندزنان پاسخش را می‌دهند، یاسمن خانم فنجان چایی را مقابلش می‌گذارد و همزمان می‌گوید:

- باران جان؟ امروز عصر یکم زود بیا که بریم خرید.

او خونسردانه فنجان را می‌گیرد.

- خرید چی داری؟

- برای خونه‌ی جدید یه سری اسباب دیگه می‌خوام؛ برای اتاق تو یا اتاق خودم و میثم!

میثم خان ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- تو این همه برای اون جا خرید کردی هنوز تموم نشده؟ چه خبره خانم؟ ما همش سه نفریم؛ این همه وسایل رو برای کی می‌خوای؟

یاسمن خانم ابروهای کوتاه و هشتی‌اش را درهم می‌کشد.

- من هرچیزی که می‌خرم، ضروریه.

میثم خان ابروهایش را درهم می‌کشد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- نمی‌دونم اگه بچه داشتیم می‌خواستی چیکار کنی؟ خوب که بچه‌دار نشدیم وگرنه می‌خواستی برای اتاق اون چقدر وسایل بخری؟! یاسمن خانم که به او برخورد به سرعت می‌گوید:
- دیگه نشنوم ازت این حرف‌رو ها میثم، پس این باران چیه؟ درخت که نیست، جای بچمونه.
- باران با شنیدن این حرف یاسمن خانم با صدای بلند قهقهه می‌زند و یاسمن خانم با اخم نگاهش می‌کند.
- کجای حرفم خنده داشت دختر؟ اینکه گفتم تو درختی؟ تو همش منتظری یه چیزی بشه بخندی! به ترک‌های دیوارم می‌خندی. باران بیشتر می‌خندد.
- چیه زندایی جون؟ اول صبحی قاطی هستی ها. میثم خان بی‌تفاوت به خنده‌های باران، به یاسمن خانم نگاه می‌کند و با تأکید می‌گوید:
- این دختر که دو روز دیگه شوهر می‌کنه، می‌ره. باران صورتش را به سمت میثم خان می‌چرخاند و باز می‌خندد.
- بازار خرابه میثم جون، شوهر کجا بود؟ میثم خان نیز می‌خندد؛ خنده‌ای که ردیف دندان‌های ریزش را نمایان می‌کند.
- آئی این رو راست می‌گی شوهر گیر نمیداد که!

آن دو می‌خندند و یاسمن خانم با ابروهای درهم کشیده نگاهشان می‌کند، صورت گرد و تپلی‌اش را کمی باد می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- دوتا سرخوشین، دایی و خواهرزاده با هم خیلی جفت و جورین. باران از سر میز بلند می‌شود.

- بسه زندایی، خون خودت رو کثیف نکن. من برم که سامیار الان میاد.
- باشه عزیزم مواظب خودت باش.

خداحافظی کوتاهی می‌کند و از آشپزخانه بیرون می‌رود، همزمان صدای یاسمن خانم را می‌شنود که به میثم خان تأکید می‌کند امروز سری به خانه‌ی جدیدشان بزند تا ببیند بالاخره کی تحویلشان می‌دهند.

دمپایی‌های روفرشی‌اش را با کفش‌های اسپرت سفیدرنگش عوض می‌کند، سپس از خانه بیرون می‌رود. مقابل خانه منتظر ایستاده است، باز هم سامیار دیر کرده، هیچ‌وقت این پسر سروقت نمی‌آید! در همین لحظه برگ بزرگ درختی روی صورتش می‌افتد؛ به شاخه‌های سر به فلک کشیده‌ی درختی که زیرش ایستاده نگاه می‌کند، سپس خم می‌شود و آن برگ را برمی‌دارد؛ نارنجی خوشرنگی شده است، چیز عجیبی نیست این تازه شروعش است و بی‌شک باید میزبان روزهای پر از برگ زیادی باشند.

درست همین لحظه ماشین شاسی بلند سامیار نزدیک می‌شود و مقابلش ترمز می‌کند. لبخند محوی روی لب‌های باران می‌نشیند، برگ را می‌اندازد و سوار می‌شود.

- سلام خوبی؟ تو یه بار شد سروقت بیای؟

سامیار لبخندزنان دستش را می‌گیرد سپس ماشین را به حرکت در می‌آورد.

- سلام مرسی، بابا چندبار بهت بگم ترافیکه وگرنه من سروقت میام!

باران با کنایه سری تکان می‌دهد.

- باشه باور می‌کنم زیاد نمی‌خوابی!

سامیار خنده‌ی کوتاهی می‌کند و حواسش را روی خیابان‌های شلوغ و پر از ماشین می‌گذارد. تمام طول مسیر را به صحبت در مورد تأسیس شرکت سامیار و گرفتن مجوزش می‌گذارند و تقریباً نیم ساعت بعد به مقصد می‌رسند، باران دستش را به دستگیره‌ی ماشین می‌گیرد و به چهره‌ی منتظر سامیار نگاه می‌کند؛ موهای مجعد و چشم‌های قهوه‌ای سامیار را از نظر می‌گذارند و لبخند می‌زنند.

- امیدوارم امروز موفق بشی بگیریش.

سامیار دستی به ته ریش همیشگی‌اش می‌کشد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- این مجوز گرفتن هم برای من شده دردرس، هر روز یه سنگی جلوم می‌ندازن.

باران در ماشین را باز می‌کند.

- بالاخره تموم می‌شه، تحمل کن.

این را می‌گویند و با خداحافظی کوتاهی پیاده می‌شود، می‌خواهد برود که سامیار صدایش می‌زند.

- باران؟ باران؟

باران برمی‌گردد و یک قدم به سوی ماشینش برمی‌دارد.

- بله؟

- ظهر بیام دنبالت با هم بریم نهار بخوریم؟

- نمی‌تونم امروز خیلی کار دارم چندتا رزروی دارم.

اجزای صورت سامیار درهم می‌پیچد و به مقابلش نگاه می‌کند.

- ای بابا تو هم با این آتلیه‌ت.

سپس تک بوقی می‌زند و ماشین را به حرکت در می‌آورد. باران ثانیه‌ای دور شدنش را نگاه می‌کند و به سمت ساختمان آتلیه راه می‌افتد. آتلیه‌ی باران در یک ساختمان بزرگ دو طبقه است؛ ساختمانی که داخلش از انواع فضاهای مناسب برای عکاسی از عروس و داماد و یا عکس‌های ویژه است. در را باز می‌کند و قدمی به داخل می‌گذارد. مثل هر روز لبخندزنان به در و دیوار سالن بزرگش که از عکس‌های دلخواه و زیبایش پر شده نگاه می‌کند. دیوارهایی که خودش با این عکس‌ها تزئین کرده، گلدهای زیبا و تقریباً بزرگی نیز جای‌جای سالن گذاشته است.

برای انجام کارهای کوچک و گرفتن سفارش‌های مشتری‌ها دختری را مسئول گذاشته است، او مثل همیشه پشت میز نشسته و مشغول انجام کارش است. باران را که می‌بیند از روی صندلی بلند می‌شود.

- سلام باران جون؟

باران نزدیکش می‌شود و مقابلش می‌استد.

- سلام خوبی؟ چه خبرا؟ امروز چه کارهایی داریم؟ نوشین اومده؟
دخترک لبخندزنان سر تکان می‌دهد.
- نوشین خانم طبقه‌ی بالا هستن. امروز هم یه عروس و داماد داریم که رزرو کردن.
- باشه چه خوب.
- لبخندی می‌زند و به سوی پله‌هایی که یک سوی سالن است می‌رود، پله‌هایی که به طبقه‌ی دوم که کمی از سالن طبقه‌ی اول نیز بزرگ‌تر است، راه دارد. در را باز می‌کند و داخل می‌شود. نوشین دختری هم سن و سال خودش سرگرم سروسامان دادن به سالن و گرم کارهایش است. وسایلیش را گوشه‌ای از سالن روی آویز می‌گذارد و با صدای بلند سلام می‌کند. نوشین به سویش برمی‌گردد.
- به‌به سلام خانم پیرانرزی.
- باران: سلام چطوری؟ چیکار می‌کنی؟
نوشین شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
- هیچی فضا رو برای امروز آماده می‌کنم.
باران پوفی می‌کند.
- امروز که این قدر کار دارم زنداییم می‌خواد باهاش برم خرید.
- این زنداییت هم سروته‌اش رو می‌زنن توی بازاره، حالا کی اثاث‌کشی می‌کنین؟
- فکر کنم دیگه نهایتش آخر هفته‌ی بعد باشه.
- خیلی هم نمونه.

- آره، یاسمن خانم برای خونه‌ی جدیدش خیلی ذوق و شوق داره.
- قصد داری جدی جدی برای همیشه پیششون بمونی آره؟
- معلومه، ناسلامتی دایم خیلی برام زحمت کشیده، خیلی دوستم داره.
- پس بابابزرگت چی؟ اون سر دنیا تنهاست.
- بابابزرگ خودش اصرار داشت که پیام پیش دایی، اون هم اون جا که تنها نیست فک و فامیل پدرم هستن.
- ایشالله همین جا ازدواج کنی همین جا هم موندگار شی.
- باران با صدای بلند می‌خندد.
- نمی‌دونم چرا از صبح که بیدار شدم همه به شوهرکردن من گیر دادن، نکنه طرف داره میاد؟!
- مگه کس دیگه‌ای هم این حرف رو زده؟
- باران خنده‌کنان موضوع صبح را برای نوشین تعریف می‌کند و همراه با هم می‌خندند.
- تمام طول روز سرگرم انجام کارهای عکاسی هستند. بعد از ظهر شده و حالا عروس و دامادی که قرار است امروز از آن‌ها عکس بگیرد، آمده‌اند. باران در سالن طبقه‌ی بالا را باز می‌کند و داخل می‌شود همزمان با لبخند عریض می‌گوید:
- خب آماده‌اید؟

عروس و داماد به سویس برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند. باران با دیدنشان چشم‌هایش گرد می‌شود.

- شما که هنوز حاضر نیستید.

عروس به این طرف و آن طرف‌اش نگاه می‌کند.

- باید چیکار کنیم؟

خیره عروس را نگاه می‌کند و خونسردانه به لباس‌هایشان اشاره می‌کند.

- شما باید کتت رو در بیاری دیگه.

عروس گیج و سردرگم به خودش نگاه می‌کند و داماد به جای او می‌خواهد کتتش را در بیاورد که باران دستش را بلند می‌کند و با صدای بلند می‌گوید:

- آقا؟ آقا؟ شما چرا کتت رو در میاری؟ تنت کن.

داماد متوقف می‌شود.

- خودتون گفتید خانم.

یک تای ابرویش را بالا می‌برد و به هردو خیره نگاه می‌کند؛ مثل اینکه هردو بی‌مغز هستند، خوب است دروتخته با هم جور هستند. یک دستش را به کمرش می‌زند و به عروس اشاره می‌کند.

- من شما رو گفتم، حجابت رو بردار.

عروس: من؟!

ابروهایش را درهم می‌کشد و به سرعت می‌گوید:

- نه پس، من؟

- آهان، بله چشم.

و بالاخره حجابش را برمی‌دارد.

- خیلی خب حالا لطفا کنار هم بایستید.

باران ابتدا ژستشان را برایشان توضیح می‌دهد، سپس به سمت دوربینش برمی‌گردد. می‌خواهد عکس را بگیرد اما به یک‌باره متوجه چیزی درون دوربین می‌شود؛ عروس چرا قدش این‌قدر بلندتر است؟ نکند روی چیزی ایستاده باشد؟! چشمش را از روی لنز دوربین برمی‌دارد و با دقت نگاهشان می‌کند. آیا واقعا درست می‌بیند؟ حتماً پاشنه‌ی کفشش بلند باشد و اگر این‌طور است شاید خوب نباشد عکسی بگیرد که داماد کوتاه‌تر از عروس به نظر برسد! با این فکر، لبخند محوی می‌زند و به عروس اشاره می‌کند.

- شما یه لحظه بیا این‌جا.

عروس با چند قدم به سویش می‌آید و مقابلش می‌ایستد.

- بله خانم؟ چیزی شده؟

- نه چیزی که نشده، فقط... ام... می‌تونم کفش‌ها رو ببینم!

عروس فکری می‌کند سپس دامنش را کمی بالا می‌زند. ای وای، کفش‌های سفید رنگ اکلیلی‌اش که ته صاف است! داماد واقعاً قدش کوتاه است، خنده‌ی مصنوعی می‌کند و سری تکان می‌دهد.

- وای چه کفش‌های قشنگی داری، خب حالا برگرد ژستت رو بگیر.

دارد به سمت داماد برمی‌گردد که باران به تور روی سرش اشاره می‌کند.
- عزیزم؟ تور ت باز به مرواریدهای لباست گیر کرده درستش کن.

لباسش را ببین، زیباست اما این مرواریدهای درشتی که روی پارچه‌اش زده شده مدام به این سو و آن سو گیر می‌کنند. بار دیگر به داماد نگاه می‌کند؛ قد کوتاه و کمی فربه است! عروس قد بلند و لاغر اندام با دامادی که دقیقاً نقطه‌ی مقابل اوست، بامزه‌ست؛ البته دایی و زندایی باران هم نقطه‌ی مخالف یکدیگر هستند، زندایی‌اش قد کوتاه و فربه و دایی‌اش قد بلند و لاغر اندام است، با این افکار روی لب‌هایش لبخند می‌نشیند.

عروس به سوی آئینه می‌رود تا تورش را درست کند. در حال گذشتن از کنار داماد است، با دو دست تورش را بالا می‌گیرد و رهایش می‌کند ناگهان دستش با آن آستین‌های بلند به سر داماد می‌خورد. ای وای، کلاه گیس؟! دهان باران باز می‌شود! وای خدا، کلاه گیس داماد به مرواریدهای آستینش گیر کرد و آن را از روی سر داماد برداشت! همچنان دارد به سمت آینه می‌رود. بین آخرش این مرواریدها کار دستش دادند! باران به داماد نگاه می‌کند، بیچاره متوجه نشده که کلاه گیش روی سرش نیست و با یک لبخند مضحکانه به دوربین خیره است. باران دستش را روی دهانش می‌گیرد تا مانع قهقهه زدنش شود؛ خودت را کنترل کن دختر نباید این‌جا بخندی!

عروس مقابل آینه ایستاده، در حال نگاه کردن به خودش است که متوجه آستینش می‌شود.

- این چیه؟ وای وای!

جیغ می‌کشد و آن را به هوا پرت می‌کند. داماد به سویش برمی‌گردد با دیدن کلاه‌گیس دستی به کله‌ی کچلش می‌کشد و از وحشت چشم‌هایش گرد می‌شود. نگاه عروس با آن چهره‌ی درهمش به کله‌ی کچل داماد می‌افتد و چشم‌هایش درشت می‌شود.

- تو، تو کچلی؟ موهات مصنوعی بود؟

داماد دستپاچه شده و رنگ از رخسارش پریده است.

- نه، ام عزیزم من مو کاشتم ولی هنوز کامل نشده؛ یکم بگذره سرم پُر مو می‌شه. عروس جیغ می‌کشد.

- تو به من دروغ گفتی! باید از اول می‌گفتی کچلی!

داماد وحشت زده و ملتمسانه کمی نزدیکش می‌شود.

- گفتم که مو کاشتم، به‌خدا هرچی دارم و ندارم پات می‌ریزم؛ مو یعنی این‌قدر مهمه؟

سپس زیرلب غر می‌زند.

- نمی‌دونم چرا این کلاه‌گیس این‌قدر راحت بلند شد؟ تا حالا سابقه نداشت!

باران که دیگر توان کنترل کردن خودش را ندارد، خم شده و بی‌تفاوت به جدال آن دو از شدت خنده چهره‌اش قرمز شده است. در همین لحظه موبایلش زنگ می‌خورد، خنده‌کنان نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازد و همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رود، خنده‌اش را قطع می‌کند و با صدای شاداب جواب می‌دهد.

- سلام بابابزرگ جون.

- سلام بارانم، حالت خوبه عزیزم؟
- خوبم، شما چطوری؟ خوبی؟ بدون من خوش می‌گذرونی‌ها، شیطون.
- پدربزرگش با صدای بلند می‌خندد.
- ای دختر بلا، من با چی باید خوش بگذرونم؟ تموم دلخوشی من تو هستی، بدون تو چطور می‌تونم خوش باشم؟
- باران نیز تکانی به گردنش می‌دهد و با تأکید می‌گوید:
- اون که بله، باران دلخوشی همه‌ست.
- سپس هردو می‌خندند.
- خیلی خب، گوش کن دخترم؛ می‌خواستم بهت بگم من دیگه طاقت دوری از تو رو ندارم، ازت می‌خوام برگردی خونه!
- ناگهان لبخند از روی لب‌های باران برداشته می‌شود.
- شوخی می‌کنی بابابزرگ؟
- لحن پدربزرگش جدی می‌شود.
- من با تو شوخی دارم؟!
- باران نگاهی به این سو و آن سو می‌کند و پس از مکث کوتاهی با شک و تردید می‌پرسد:
- آخه یعنی چی برگردم؟
- یعنی اینکه می‌خوام بیایی همین‌جا زندگی کنی.

پوفی می‌کند، با آشفتگی طبق معمول همیشه وقتی خشمگین می‌شود، لب‌هایش را می‌گزد.

- بابابزرگ؟ من تازه یک‌ساله که اومدم، مثل اینکه آتلیه راه انداختم چطور حالا برگردم؟ مگه خودت نگفتی پیام پیش دایی و زندایی بمونم؟ دایی میثم چی می‌شه پس؟

صدای پدربزرگش می‌لرزد؛ لرزشی که نشان می‌دهد آهسته‌آهسته خشمگین می‌شود.

- میثم؟ میثم هرکاری دوست داره می‌تونه بکنه، دیگه نمی‌خوام اون‌جا زندگی کنی. تو نوه‌ی منی، سرپرستیت هم با خودمه پس می‌گم که برگرد، آتلیه‌ت رو هم بیا همین‌جا راه بنداز. همین که گفتم، برگرد نمی‌خوام ایران بمونی، همین‌جا باید زندگی کنی می‌خوام پیش خودم باشی.

- ای بابا، آخه من چطور به دایی میثم بگم؟ بهشون گفته بودم می‌خوام برای همیشه پیششون بمونم.

- اگه تو نمی‌توننی بهش بگی، خودم بهش زنگ می‌زنم می‌گم!

باران با شنیدن این جمله چشم‌هایش گرد می‌شود، می‌داند اگر به دایی‌اش زنگ بزند چه بلوایی دوباره بین پدر و پسر راه می‌افتد، تندتند می‌گوید:

- نه‌نه خودم بهش می‌گم ولی آخه یکم بهم فرصت بده.

او مکث می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و با تحکم می‌گوید:

- باشه ولی می‌خوام خیلی زود برگردی.

پس از چند ثانیه تماس را قطع می‌کند و به صفحه‌ی موبایلش خیره می‌شود. شروع به کندن پوست لب‌هایش می‌کند و ابروهایش را درهم می‌کشد همزمان با صدای بلند با خودش صحبت می‌کند.

- ثبات نداری دیگه بابابزرگ، ثبات نداری... کشتین من رو، دیوونه‌ام کردین.

مثل یک دختر بچه پایش را به زمین می‌کوبد.

- آخه من چقدر باید بین شماها پاس کاری بشم؟ شما با هم درگیرین من باید عذابش رو بکشم. ا! خودش ژست گرفت و جو گیر شد و گفت من دیگه آفتاب لب بومم و این حرف‌ها! گفت تو برو پیش میثم که تنها نمونی حالا باز فیلش یاد هندستون کرد! آخه چقدر من باید وسط شماها شوت شم؟ هی این‌ور، هی اون‌ور اه!

با آشفتگی به این‌سو و آن‌سویش نگاه می‌کند؛ از بچگی همین بساط را داشته، مداوم یا در خانه‌ی پدر بزرگش زندگی کرده و یا خانه‌ی دایی‌اش. دایی میثمش تا چند سال قبل هم همان خارج از کشور و در برلین زندگی می‌کرد و باران مداوم از این خانه به آن خانه در رفت و آمد بود. پدر بزرگش با پسرش هر روز سر ناسازگاری داشتند و هنوز هم این ناسازگاری ادامه دارد.

حال چطور به میثم خان بگوید که پدر بزرگ تصمیمش عوض شده و باز هم می‌خواهد باران را پس بگیرد! باران می‌داند دوباره بلوای تازه و کشمکش بین آن دو راه خواهد افتاد. با عصبانیت به طبقه‌ی پایین می‌رود، نوشین را پیدا می‌کند و روی شانه‌اش می‌زند.

- نوشین؟ برو عکس‌های اون دوتا دیوونه رو بگیر من نمی‌تونم!

چشم‌های نوشین گرد می‌شود.

- کدوم دوتا دیوونه؟

باران با یادآوری‌شان برای لحظه‌ای لبخند روی لب‌هایش می‌نشیند.

- همین عروس و داماد، برو ببین چه درگیری بینشون پیش اومد، برو من حوصله ندارم.

نوشین نگاه دقیقی به چهره‌ی درهمش می‌کند.

- یهو چت شد؟!

- هیچی بابا، تو برو دیر می‌شه.

او سری تکان می‌دهد و به سمت پله‌ها راه می‌افتد. روی صندلی می‌نشیند، پای راستش را تندتند تکان می‌دهد و پوست لبش را می‌کند. منشی‌اش که حرکاتش را زیر نظر دارد، با صدای بلند می‌گوید:

- باران جون؟ نگن لب‌ت رو، زخمش می‌کنی.

- هیچی نمی‌شه.

ناگهان صدای ناله‌اش بلند می‌شود.

- آی آی آی... خون اومد.

دخترک می‌خندد و سرش را به چپ و راست می‌دهد.

- گفتم زخمش می‌کنی، این هم نتیجه‌ش.

باران دستش را روی لبش، همان جایی که خون می‌آید فشار می‌دهد و با حرص می‌گوید:

- باید از دست این‌ها شوهر کنم و برم.

دخترک با صدای بلند می‌خندد.

- شوهر می‌خواهی چیکار باران جون؟ حوصله داری ها.

- نگران نباش ساناز، این‌ها نمی‌ذارن من شوهر کنم، آخرش ترشیده می‌شم.

ساناز ابروهایش را بالا می‌برد.

- کیا؟

- هیچی بابا، ولش کن.

با ابروهای درهم کشیده و چهره‌ی درهم نگاهش را می‌گیرد. با خودش فکر می‌کند؛ خوب شد که عمه و عمویش قصد نگه‌داریش را نداشتند، وگرنه باید بین این چهار خانواده به چهار قسمت تقسیم می‌شدی! نمی‌داند چه کند، هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسد. حقیقتاً خودش هم دوست دارد همین‌جا کنار دایی و زندایی‌اش بماند و کمی از پدربزرگ سخت‌گیرش دور باشد؛ اما مگر می‌تواند روی حرف او حرف بزند؟

ساعت پنج عصر با یاسمن خانم روبه‌روی مرکز خرید قرار می‌گذارد و درست وقتی که از تاکسی پیاده می‌شود یاسمن خانم را می‌بیند که منتظرش ایستاده است، پس از سلام و احوال‌پرسی راهی مجتمع خرید می‌شوند. یاسمن خانم با وسواس وسایلش را انتخاب می‌کند و مداوم از باران نظر می‌پرسد. باران با خودش فکر می‌کند شاید بهتر باشد ابتدا موضوع را به او بگوید، اما با این فکر سرش را به چپ

و راست تکان می‌دهد؛ نه دختر، می‌دانی اگر اینجا به یاسمن خانم موضوع را بگویی چه می‌کند؟ تمام این مجتمع را روی سر همه خراب خواهد کرد. یاسمن خانم خودش را مادر تو می‌داند نه زندایات! با این افکار جرأت صحبت کردن پیدا نمی‌کند.

روزهای پاییزی پشت سر هم می‌آیند و می‌روند، هنوز نتوانسته چیزی به آن‌ها بگوید، یاسمن خانم تقریباً تمام وسایل خانه‌ی جدیدش را خریده و برای رفتن به آن‌جا روز شماری می‌کند. آن روز مثل همیشه در آتلیه مشغول کار بود که سامیار برای دیدنش می‌آید. دست یکدیگر را می‌گیرند و پس از احوال‌پرسی هردو کنار هم روی صندلی می‌نشینند.

باران: تونستی مجوز رو بگیری؟

سامیار پوفی می‌کند و اجزای صورتش درهم می‌پیچد.

- نه بابا دیگه خسته شدم.

- نا امید نشو بابا، بالاخره تموم می‌شه.

لحظه‌ای هردو سکوت می‌کنند سپس باران لب‌هایش را کج می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد.

- بابابزرگ دوباره جو گیر شده، دستور فرمودن که برگردم.

- ای بابا، تو هم که طبق معمول درگیری، یه کلام بگو می‌خوای خودت تصمیم بگیری؛ ناسلامتی یه دختر بالغ بیست و سه - چهار ساله‌ای! بچه که نیستی.

باران سر تکان می‌دهد.

- چی می‌گی؟ مگه می‌شه؟ بابابزرگ من رو نمی‌شناسی؟ خودم هم نمی‌تونم رو حرفش حرف بزنم!

هر دو سکوت می‌کنند و غرق فکر مشکلاتشان می‌شوند. در همین لحظه موبایل باران زنگ می‌خورد، او نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازد و ابروهایش را درهم می‌کشد.

- زنداییمه.

سپس آن را کنار گوشش می‌گیرد.

- الو؟

- الو باران.

با شنیدن صدای یاسمن خانم ابروهایش بالا می‌رود.

- چی شده زندایی؟ چرا گریه می‌کنی؟!

- پاشو بیا بیمارستان.

وحشت زده از روی صندلی بلند می‌شود.

- آخه چرا؟ چی شده؟

- تو بیا می‌فهمی، الان آدرس رو برات می‌فرستم.

تماس را قطع می‌کند و به سمت سامیار که منتظر به او چشم دوخته برمی‌گردد.

- ماشین آوردی؟

- آره، چی شده؟

- پس زود باش برو روشن کن من الان میام.

سامیار به سرعت از آتلیه خارج می‌شود. باران به سوی نوشین که مشغول صحبت با مشتری است می‌رود و تندتند می‌گوید:

- نوشین حواست به همه چیز باشه من باید برم.

نوشین سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد.

- باشه حتما.

وسایلش را برمی‌دارد و دوان دوان از آتلیه خارج می‌شود. تا رسیدن به بیمارستان افکار گوناگون رهایش نمی‌کنند. آن چهل دقیقه‌ای که طول می‌کشد به بیمارستان برسند کندتر از هرزمانی می‌گذرد. درست وقتی سامیار ماشین را مقابل بیمارستان پارک می‌کند، باران هراسان پیاده می‌شود و به داخل بیمارستان می‌دود. در سالن بزرگ بیمارستان به این سو و آن سو نگاه می‌کند سپس به یاسمن خانم زنگ می‌زند و در انتها در راهروی اورژانس خودش را به او می‌رساند.

- چی شده یاسمن جون؟

یاسمن خانم دست‌های باران را می‌گیرد و بغض کرده می‌گوید:

- بدبخت شدیم باران، بیچاره شدیم.

باران وحشت زده‌تر از قبل چشم‌هایش را درشت می‌کند.

- دایی میثم چیزیش شده؟

یاسمن خانم اشک می‌ریزد.

- حالش بد شد آوردیمش بیمارستان، الان دکتر بالای سرشه.

- آخه چرا حالش بد شد؟

- بدبخت شدیم، سرمون کلاه گذاشتن، خونمون رو از دست دادیم؛ اونی که خونه رو ازش خریدیم کلاهبردار بود همه چیز رو برداشته و برده!

نفس در سینه‌ی باران حبس می‌شود و رنگ به رخسارش نمی‌ماند.

- یعنی چی؟ چطوری؟

سامیار نیز کنارش ایستاده و او هم از شنیدن این خبر شوکه شده است. یاسمن خانم با بی‌تابی اشک می‌ریزد.

- پلیس بهمون زنگ زد، وقتی رفتیم کلی آدم اون جا بودن که سر اون‌ها رو هم کلاه گذاشته بودن.

باران: وای خدا!

یاسمن خانم اشک‌ریزان خودش را در آغوش باران می‌اندازد و با صدای بلند هق‌هق می‌کند. در نهایت هر سه روی صندلی می‌نشینند. بدشانسی از این بیشتر نمی‌شد که نصیب دایی‌اش بشود، بی‌شک ضربه‌ی روحی سختی خورده است. پس از لحظاتی سامیار به یاسمن خانم نگاه می‌کند و متأثرانه می‌پرسد:

- چقدر پول بهشون داده بودین؟

او بیشتر گریه می‌کند.

- وای وای، حدود سه میلیارد.

- اوه، خیلی پوله!

باران دستش را روی سرش می‌گذارد، خوب به خاطر دارد یکبار دیگر در برلین هم این اتفاق برای دایی‌اش افتاد و او همه دارایی‌اش را از دست داد و این موضوع باعث درگیری زیادی بین او و پدرش ایجاد کرد. چرا آخر؟ چرا دوباره؟

درست همین لحظه دکتر از اتاق بیرون می‌آید و یاسمن خانم تقریباً به سوییچ می‌دود، باران و سامیار هم دنبال او راهی می‌شوند و هر سه به دهان دکتر چشم می‌دوزند.

یاسمن خانم: حالش چگونه؟ چیزیش شده؟

دکتر با دیدن آشفتگی یاسمن خانم، برای آرام کردنش لبخند محوی می‌زند سپس پلک‌هایش را باز و بسته می‌کند.

- چیزی نیست آرام باشین، یه سکتوی خفیف بوده که به خیر گذشته، امشب رو باید بستری باشه اگه فردا بهتر شد مرخص می‌شه، الان هم می‌تونین برین ببینیدش.

پس از رفتن دکتر، هر سه به داخل اتاق می‌روند. باران یک طرف تخت می‌ایستد و یاسمن خانم سمت دیگر، سامیار نیز مقابل تخت ایستاده است. یاسمن خانم دست میثم خان را گرفته و اشک می‌ریزد.

- عزیزم حالت خوبه؟ خدا من رو مرگ بده تورو اینطوری نبینم.

میثم خان که ماسک اکسیژن روی دهان و بینی‌اش است با بی‌حالی فقط سرتکان می‌دهد. باران نیز با چهره‌ی درهم نگاهش می‌کند.

- دایی؟ تو رو خدا خودت رو اذیت نکن؛ پول همیشه به آدم برمی‌گرده.

یاسمن خانم: باران درست می‌گه میثم، خودت رو عذاب نده اگه اتفاقی برات می‌افتاد من باید چیکار می‌کردم؛ سلامتیت از هرچیزی مهم‌تره!

میثم خان درمانده و غمگین سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. باران به راحتی می‌تواند اشک‌هایی که در چشم‌های او حلقه زده‌اند را ببیند؛ به‌خاطر دارد وقتی هنوز دوران مدرسه‌اش را تمام نکرده بود سرمایه‌ای که پدربزرگش به دایی‌اش داده بود را از دست داد؛ پدربزرگ سخت‌گیرش به این دلیل میثم خان را خیلی شماتت کرد و امروز بار دیگر این اتفاق افتاده و باران خوب می‌داند چقدر برایش دردناک است. یاسمن خانم اشک‌ریزان با همسرش صحبت می‌کند و سعی دارد او را آرام کند.

باران به سامیار نگاه می‌کند و با اشاره‌ای، هردو با هم از اتاق بیرون می‌روند. با ذهنی آشفته در راهروی بیمارستان می‌نشینند. باران به او حق می‌دهد، دایی بیچاره‌اش در سن چهل سالگی برای بار دوم همه‌ی دارایی‌اش را از دست داد، باران خوب می‌داند چقدر برای داشته‌هایش تلاش کرده بود.

در همین لحظه دکتر نزدیکشان می‌شود و هردو با دیدنش پرسشگرانه نگاهش می‌کنند.

دکتر: شما چه نسبتی با آقای پیروز دارید؟

- ایشون داییم هستن؛ چیزی شده؟

- نه چیزی نیست، ام... یعنی الان چیزی نیست، خب من نتونستم جلوی همسرشون چیز زیادی از وضعیتشون بگم، حال روحی ایشون اصلاً خوب نیست و این مسئله می‌تونه باز هم باعث سخته بشه، این مسئله رو جدی بگیرین و باید آقای پیروز رو تو شرایط روحی مناسبی نگه دارین، خیلی مراقبش باشین.

باران مسخ شده دکتر را نگاه می‌کند، سپس با بغض به نشانه‌ی تأیید سرتکان می‌دهد. دکتر که دور می‌شود خودش را روی صندلی می‌اندازد و اشک‌هایش سرازیر می‌شود.

سامیار: چرا گریه می‌کنی باران؟ چیز خاصی که نگفت، فقط گفت مراقبش باشین. او غمگینانه سرتکان می‌دهد.

- هروقت اسم سخته رو می‌شنوم، حالم بد می‌شه.

دوباره اشک می‌ریزد و به سختی می‌گوید:

- مادرم رو وقتی به دنیا اومدم از دست دادم، پدرم هم وقتی پنج ساله‌ام بود سخته کرد، تو که می‌دونی، من به جز دایی و پدر بزرگم کسی رو ندارم، فکرش هم دیوونه‌ام می‌کنه که بلایی سرش بیاد.

خم می‌شود، دو دستش را روی سرش می‌گذارد و هم‌چنان اشک می‌ریزد. فکرش هم عذاب آور است؛ نکند میثم خان نتواند این فشار روحی را تحمل کند؟! آخر اتفاق کوچکی برایش نیفتاده؛ همه‌ی دارایی‌اش را از دست داده است.

سامیار دستش را دور گردن باران می‌گذارد و او را به سوی خود می‌کشاند.

- آروم باش، مراقبتش هستیم؛ اصلاً شاید واقعا پلیس اون‌ها رو گرفت و همه چیز بهش برگشت.

- یعنی واقعا ممکنه؟

- چرا که نه.

حرف‌های سامیار شاید کمی از واقعیت به دور باشد، اما در این لحظه می‌تواند باران را آرام کند.

چند ساعتی گذشته. اکنون میثم خان را به اتاقی منتقل کرده‌اند و او هم‌چنان غمگین و پریشان به نقطه‌ای از اتاق خیره است. باران و یاسمن خانم نیز داخل اتاق نشسته‌اند. یاسمن خانم هنوز هم اشک می‌ریزد، باران خودش را به او نزدیک می‌کند و با صدای آهسته کنار گوشش زمزمه می‌کند:

- زندایی؟ بسه دیگه، این قدر گریه می‌کنی حال دایی دوباره بد می‌شه.

- آخه چطور آروم باشم، چرا باید این بلا سر ما بیاد؟!

- فقط شما که نبودین، مگه خودت نگفتی تو کلانتری کلی آدم دیگه هم بودن؛ اون بیچاره‌ها هم همین وضع رو دارن.

یاسمن خانم با این حرف باران به همسرش نگاه می‌کند، سپس با دستمالی که در دست دارد، اشک‌هایش را پاک می‌کند. باران با نگرانی به میثم خان نزدیک می‌شود، دست او را می‌گیرد و می‌گوید:

- دایی جون؟ توروخدا اینطوری خون خودت رو نخور، درست می‌شه اصلاً شاید پلیس‌ها گرفتنشون.
- اجزای صورت میثم خان درهم می‌پیچد.
- آخه چطوری؟ همه چیزم رفت؛ خونه‌ی قبلیم رو فروختم، ماشینم رو فروختم، همه‌ی پس‌اندازم رو از دست دادم.
- یاسمن خانم دوباره گریه‌اش شدت می‌گیرد.
- همش تقصیر منه، اگه پام رو توی یه کفش نکرده بودم که خونه‌ی بزرگ‌تر بخریم الان اینطوری نمی‌شد.
- میثم خان نگاهش می‌کند.
- نه، تقصیر تو نیست من هم همین رو می‌خواستم.
- ای بابا، تورو خدا بس کنین. خداروشکر که تنتون سالمه، ضرر مالی همیشه جبران می‌شه؛ نباید اینطوری خودتون رو ببازین.
- جبران می‌شه؟! آخه چطور؟ من چهل سالمه، چطور دوباره از اول شروع کنم؟ مگه من چقدر دیگه می‌تونم؟! نه، نمی‌شه!
- «نمی‌شه» را با بغض می‌گوید و نگاهش را می‌گیرد. آشفته‌گی باران چند برابر می‌شود و غمگینانه از تخت فاصله می‌گیرد، کاش می‌توانست برایش کاری کند تا شاید حالش کمی بهتر شود؛ اما چه چیزی می‌تواند آرامش کند؟ مگر اینکه همه‌ی دارایی‌اش برگردد!

تمام طول شب یاسمن خانم و باران کنار میثم خان می‌مانند و خواب به چشم هیچکدامشان نمی‌آید. یاسمن خانم بارها در طول شب اشک می‌ریزد و باران نیز نمی‌تواند آرامش کند.

چند روزی از وقتی که میثم خان از بیمارستان مرخص شده می‌گذرد. آن روز صبح مثل چند روز گذشته باران با صدای جنگ و جدال آن‌ها از خواب بیدار می‌شود. روی تختش می‌نشیند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. روز چهارمیست که مدام با هم درگیر هستند و هر روزشان با هم بحث می‌کنند. سرش را به سمت میز کنار تخت می‌چرخاند؛ ساعت ده صبح است، باران سحرخیز تا این وقت روز را خوابیده است؛ تمام برنامه‌های زندگی‌شان بهم ریخته، دیگر هیچ چیز مثل سابق نیست.

لحاف پنبه‌ای سفید رنگش را کنار می‌زند و از روی تخت بلند می‌شود. با همان تاپ و شلوارک از اتاق بیرون می‌رود و به سمت اتاق دایی و زندایی‌اش راه می‌افتد. با اینکه اتاق آن‌ها از اتاق باران فاصله‌ی زیادی دارد، اما صدایشان آنقدر بلند است که به وضوح می‌تواند بشنود چه می‌گویند.

هنوز کاملاً به آنجا نزدیک نشده که یاسمن خانم با چهره‌ی خشمگین و چشم‌های گریان بیرون می‌آید و با دیدن باران نزدیکش می‌شود.

- دیگه نمی‌دونم باید چیکار کنم؟ تو برو باه‌اش صحبت کن؛ اصلاً نمی‌فهمه لجبازه لجباز.

باران پوفی می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- باز چی شده؟ زندایی؟ چقدر بهت بگم باهاس این قدر دعوا نکن دوباره حالش بد می‌شه ها، هنوز کاملاً خوب نشده.

- آخه تو می‌گی چیکار کنیم؟ دو روز دیگه باید این خونه رو به صاحبخونه تحویل بدیم، خبری هم از اون کلاهدارها نیست، تا وقتی وامش هم جور بشه کلی طول می‌کشه برای اون خونه‌ی کوفتی هم کلی وام گرفته بودیم و بدهکاریم. بهش می‌گم بیا یه مدت بریم پیش پدربزرگت زندگی کنیم، یه داد و بیدادی راه می‌ندازه که بیا و ببین!

باران چشم‌هایش را درشت می‌کند.

- وای نه، پیش بابابزرگ نمی‌شه اون اگه بفهمه چی شده غوغا به پا می‌کنه!

- می‌دونم، ولی اون حتی حاضر نیست خونه‌ی اقوام من بیاد.

- شاید بهتر باشه یه جایی رو اجاره کنیم.

- با کدوم پول باران؟ الان هرچی داریم باید بذاریم برای بدهی‌ها، تازه پیدا کردن خونه هم طول می‌کشه؛ تا اون موقع باید بریم یه جا بمونیم یا نه؟

باران نفس عمیقی می‌کشد دیگه نمی‌داند چه جوابی بدهد. هردو حق دارند یاسمن خانم درست می‌گوید. هردو با درماندگی روی مبل می‌نشینند و باران با صدای ضعیف می‌گوید:

- براش سخته زندایی.

یاسمن خانم بیشتر اشک می‌ریزد.

- پس تو می‌گی چیکار کنیم آخه؟ خودت که می‌بینی تو این مدت چه وضعی داریم؟ باید پول بدهی‌ها رو هم جور کنیم وگرنه باید تا چند وقت دیگه زبونم لال پشت میله‌های زندان ببینمش!

- نه اینطوری نمی‌شه، من آتلیه رو واگذار می‌کنم با پولش یه کاری می‌کنیم.

یاسمن خانم چشم‌هایش را درشت می‌کند.

- اگه بفهمه می‌خوای این کار رو کنی زمین و زمان رو بهم می‌ریزه، پدربزرگت یه بار به میثم کمک کرد و بهش سرمایه داد که اون رو هم میثم از دست داد؛ خودت که دیدی چی شد! حالا اون آتلیه آخرین سرمایه‌ی پدربزرگت بود، تو هم که هرماه باید از درآمدش یه مقدار پول براش بفرستی تا اون پیرمرد هم زندگیش رو بچرخونه، می‌خوای چی جوابش رو بدی؟ هان؟ نه نمی‌شه، باید خودمون وام رو بگیریم. مدیر شرکتشون بهش گفته طول می‌کشه آخه تازه ازشون برای خونه‌ی کوفتی وام گرفته بود.

باران غمگینانه لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

- من هم شدم سربارتون، ببخشید.

یاسمن خانم ابروهایش را درهم می‌کشد.

- دیگه نشنوم باران، تو برای ما سربار نیستی تو مثل بچمونی؛ هرجا بریم و هرجا باشیم، تو هم باید با ما باشی.

هر دو سکوت می‌کنند و در فکر فرو می‌روند، پس از لحظاتی یاسمن خانم اشک‌هایش را پاک می‌کند.

- باید راضیش کنیم هرطور شده یه مدت بریم پیش خواهر من تا هم اینکه پول بدهی‌ها رو جور کنیم و هم اینکه یه خونه پیدا کنیم.
- خواهرت مشکلی نداره ما بریم پیششون؟
- معلومه که مشکلی نداره، دیروز بهش زنگ زدم وقتی فهمیدن خیلی ناراحت شدن بهم کلی اصرار می‌کنه که بریم. جز اون هم هیچ‌کس نیست که اینقدر بهمون نزدیک باشه.
- باران لب‌هایش را جمع می‌کند و یک دستش را زیر چانه‌اش می‌زند.
- برای دایی خیلی سخته، حالا خونشون برای ما جا داره؟
- آره، وضع مالیشون خوبه، خونشون هم بزرگه؛ اصلا مگه تو خواهر من رو ندیدی؟
- نمی‌دونم.
- تو عروسی المیرا سر میزمون نشسته بودن، همون که گفتم پسرهایش دوقلوآن، تو تولد امید هم بودن، پسرهایش رو دیدی؛ یادت نیست؟
- باران فکری می‌کند تولد امید یکی از اقوام زندایی‌اش را به خاطر می‌آورد سپس آهانی می‌گوید.
- آهان آره یه چیزهایی یادم اومد، فکر کنم پسرهایش رو دیدم، آدم‌های خوبی بودن.
- آره، سیمین خواهر بزرگمه.
- لحظه‌ای مکث می‌کند سپس با چهره‌ی درهم حرفش را ادامه می‌دهد:

- من می‌دونم برای میثم چقدر این مسئله سخته، ولی خب واقعا چاره‌ای نداریم؛ باید راضیش کنیم باران جان.
- باران سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد.
- اوهم درست می‌گی. خواهرت فقط همون دوتا پسر رو داره؟
- یه دختر نوزده ساله هم داره. بچه‌هاش هم خیلی خوبن البته از پسرهایش فقط آدرینش خوبه، آدرینش نه!
- چشم‌های باران گرد می‌شود.
- این چه حرفیه می‌زنی زندایی؟ یعنی چی؟ خواهرزادته‌ها.
- یاسمن خانم با یادآوری خواهرزاده‌هایش، به خصوص آدریان چینی به ابروهایش می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد.
- می‌دونم خواهرزادمه ولی واقعا حقیقت رو می‌گم، مادر و پدر خدایا مرزوم از آدریان خوششون نمی‌اومد بس که شوم و منحوسه؛ این پسر هرکجا که می‌ره با خودش بلا می‌بره! اصلا نمی‌دونی چقدر بدشانسه، من این رو واقعا دیدم. باور کن هیچکی چشم دیدنش رو نداره؛ هوشش خوبه ها، دندون پزشکی خونده اون هم با رتبه‌ی خیلی عالی، ولی کلا نفرین شده‌ست.
- وای باورم نمی‌شه اینطوری حرف می‌زنی زندایی، این حرف‌های خرافاتی برای شما که یه آدم امروزی هستین بعیده! آخه یعنی چی؟ اون‌ها که چیزیشون نبود. لحظه‌ای سکوت می‌کند و دوباره می‌گوید:

- حالا آدریان کدوم بود؟ دوقلوها رو که نمی‌شه از هم تشخیصشون داد، شما چطور تشخیص می‌دین؟

یاسمن خانم می‌خواهد باز هم حرفی بزند که ناگهان صدای باز شدن در اتاق می‌آید. میثم خان با ابروهای درهم کشیده و چهره‌ی خشمگین به سوی در خروجی خانه می‌رود و کمتر از چند ثانیه‌ی بعد از خانه خارج می‌شود. یاسمن خانم می‌خواهد دنبالش برود که باران دست او را می‌گیرد.

- زندایی؟ بذار بره یکم تنها باشه فکر می‌کنه آرام می‌شه؛ نباید بهش فشار بیاری بالاخره راضی می‌شه.

یاسمن خانم غمیگنانه دوباره می‌نشیند.

- من هم از این وضع ناراضی‌ام، ولی آخه وقت نداریم.

- نگران نباش، راضیش می‌کنیم.

سپس هردو سکوت می‌کنند و در فکر راضی کردن میثم خان فرو می‌روند.

آدریان روی صندلی نشسته و آرایشگر جوان مشغول سر و سامان دادن به موهای او است، کنار موهایش را کوتاه‌تر از قسمت‌های دیگر کرده و قسمت بالایش را کمی بلند گذاشته و باعث می‌شود موهای صاف و لختش کمی روی پیشانی‌اش بریزد. آرایشگر پس از تمام شدن کارش کنار می‌ایستد و لبخند مغرورانه‌ای می‌زند.

- تموم شد، چگونه؟ راضی هستی؟

آدریان خودش را با دقت در آینه نگاه می‌کند.

- آره خوبه.

در همین لحظه آدرین کنارش می‌آید، گردنش را کج می‌کند و مظلومانه می‌گوید:

- آدریان؟

آدریان با ابروهای درهم کشیده به سمتش برمی‌گردد و با تأکید می‌گوید:

- یه بار گفتم، ز... می... یام! بسه دیگه.

- آه تو دیگه کی هستی؟ فقط همین امشب بیا دیگه.

آدریان ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- گفتم نه.

در همین لحظه محراب به سوی آدرین می‌آید و دستش را روی شانهای او می‌گذارد.

- ولش کن آدرین، خب نمی‌خواد بیاد.

آدرین با خشم به محراب نگاه می‌کند، سپس بازویش را می‌گیرد و از آدریان دور می‌شوند.

- احمق جون؟ اگه نیاد چطور نقشه‌م رو اجرا کنم؟!

محراب ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- ها؟ آره راست می‌گی، حواسم نبود، خب حالا چیکار کنیم؟

آدرین دوباره به سمت آدریان که مشغول مرتب کردن لباس‌هایش است، برمی‌گردد.

- آدریان؟ جون من این یه بار رو بیا، اگه بهت بد گذشت دیگه نیا.

آدریان خیره نگاهش می‌کند، از صبح مداوم کنار گوشش زمزمه می‌کند و مثل یک گنه قصد دست بردار شدن ندارد. چه کند؟ کوتاه بیاید؟ به خودش نهیب می‌زند؛ خب حالا این یک‌بار را برو شاید هم خوش بگذرد. آدرین را که می‌شناسی تا تو را با خودش نبرد از کنارت تکان نمی‌خورد، با این فکر نفس عمیقی می‌کشد و سری تکان می‌دهد.

- فقط همین یه بار.

آدرین خوشحال و خندان حرفش را تأیید می‌کند.

- باشه همین یه بار رو بیا، مطمئنم بهت خوش می‌گذره.

سپس چشمکی به محراب می‌زند.

شب بعد از خوردن شام ساعت به ده نزدیک شده که هر سه حاضر و آماده سوار ماشین آدرین می‌شوند. پس از طی کردن مسیر نه چندان نزدیکی به محل مورد نظر می‌رسند. آدرین ماشین را در کوچه پارک می‌کند و هر سه پیاده می‌شوند.

به سوی ساختمان می‌روند و آدرین به مردی که کنار درهای بزرگ خانه ایستاده سلام می‌کند، مرد پاسخش را می‌دهد و راه را برای ورودشان باز می‌کند. هر سه داخل می‌شوند، اینجا خانه که نه، قصر بزرگ و زیبایی‌ست. از همین بیرونش هم می‌توان ازدحام جمعیت را از پشت پنجره‌های خانه متوجه شد. آدریان نگاهی به اطراف می‌اندازد و به بازوی آدرین می‌کوبد.

- همیشه میایین این جا؟

آدرین سر تکان می دهد.

- آره، بیا خوش می گذره.

داخل سالن عریض خانه که می شوند شلوغی و ازدحام جمعیت اولین چیزی ست که به چشم می خورد. صدای موزیک بلند است و تعدادی وسط مشغول رقص هستند. آدریان که دیدن این شلوغی و ازدحام پریشانش می کند، به سمت مبلی می رود و روی آن می نشیند. آدرین و محراب مشغول صحبت و احوال پرسی با رفقای شان هستند. آدریان سرش را به این سو و آن سو می چرخاند؛ نگاه کن چند دختر به تو نگاه می کنند، از این نگاه ها خوشش نمی آید، ابروهایش را درهم می کشد و نگاهش را می گیرد.

طولی نمی کشد که محراب و آدرین نزدیکش می شوند و هرکدام یک سمتش می نشینند. آدرین لیوان نوشیدنی را به سمتش می گیرد.

- بیا بزن به سلامتی هم بخوریم.

آدریان: کی دیدی من از اینا بخورم؟ خودتون نوش جون کنین.

محراب: آه آدریان تو رو خدا ضد حال نزن؛ یه شبه دیگه.

آدرین دوباره لیوان را به سویش می گیرد.

- حالا که قبول کردی با ما بیایی پس خوش باش دیگه پسر.

آدریان فکری می کند. مسائل آزار دهنده ی زیادی ذهنش را همیشه درگیر کرده است، مسائلی که گاهی جانش را به لبش می رسانند. شاید حق با آن دو باشد.

چقدر سخت می‌گیری پسر، چقدر افسردگی و غمگین؛ کمی هم این دو را همراهی کن، مگر قرار است چه شود؟

نفس عمیقی می‌کشد و لیوان را می‌گیرد و هر سه با هم نوشیدنی‌های قرمز رنگشان را سر می‌کشند و اولین لیوان، لیوان‌های بعدی را پشت سر دارد. آدرین درحالی‌که با آهنگ خودش را تکان می‌دهد، به محراب اشاره می‌کند که لیوان دیگری پشت بعدی بیاورد؛ تا جایی که آدریان به اندازه‌ی کافی از خود بیخود شود!

حالا ساعت از یک نیمه شب گذشته و اکنون آدریان چنان از خودش بی‌خود شده که متوجه اطرافش نیست؛ اما حال بدش چند برابر شده است. هر سه‌ی آن‌ها از خانه بیرون آمده‌اند و کنار ماشین ایستاده‌اند. آدریان کنار جدول خیابان روی زمین نشسته و نفس‌نفس می‌زند.

محراب با نگرانی نگاهش می‌کند.

- آدرین؟ خیلی حالش بده! زیاده‌روی کردیم.

آدرین با نگرانی به آدریان نگاه می‌کند، سپس به سمتش راه می‌افتد و بازویش را می‌گیرد.

- آدریان؟ خوبی داداشی؟

آدریان دست او را پس می‌زند و با لحن کشدار صدایش را بلند می‌کند.

- و..لم کن، دست از سرم بردار. خودتون برین من رو ول کنین.

آدرین کنار می‌رود و عقب می‌ایستد. او ابروهایش را درهم می‌کشد، کم‌کم اشک‌هایش سرازیر می‌شود و دوباره سربلند می‌کند.

- اصلاً دیگه نمی‌خوام شماها رو ببینم، توجه‌تون رو نمی‌خوام، مهربونیتون رو نمی‌خوام ولم کنید!

آدرین متأثرانه نگاهش می‌کند.

- تو چته آخه؟ پس چی می‌خوایی؟!

- من... من... فقط باران رو می‌خوام!

ابروهای آدرین بالا می‌رود.

- باران؟!

آدرین سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد.

- آره باران، چیه... تعجب کر... دی؟!

میان گریه لبخند روی لب‌هایش می‌نشیند.

- باران عشق منه، زندگی منه، داشتنش آرزوی منه... .

لحظه‌ای سکوت می‌کند و دوباره چهره‌اش غمگین می‌شود.

- تو اگه داداش منی، دلت می‌خواد برام یه کاری کنی، خب کاری کن اون با من ازدواج کنه!

آدرین دارد خیره نگاهش می‌کند که محراب می‌گوید:

- باران رو می‌شناسی؟ کی هست حالا؟

- هیس خفه شو، تازه داره حرف می‌زنه.

- خیلی حالش خرابه، بیا ببریمش بیمارستان، بلایی سرش بیاد مادر بزرگت پوست از سرمون می‌کنه!

آدریان دو دست را روی سرش می‌گذرد و باز هم به این سو و آن سو نگاه می‌کند.
- من فقط باران رو می‌خوام، اون هشت ماه رو که از خونه رفتم رو یادته؟ گفتم می‌رم خارج؟
لحظه‌ای سکوت می‌کند و بلند بلند می‌خندد.

- من هیچ‌جا نرفته بودم همین تهران بودم، هر روز می‌رفتم باران رو تماشا می‌کردم. هنوز هم هر روز می‌رم نگاهش می‌کنم، از دور. همه‌جا دنبالش رفتم، همه‌جا رفتم و نگاهش کردم...
دوباره بغض می‌کند.

- ولی خسته شدم، من اون رو می‌خوام.
آدرین با چهره‌ی درهم نگاهش می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. حالا مشکل برادرش را فهمید، حالا می‌داند که هر روز صبح کجا غیب می‌شود، که چرا حالش بد است؛ به آدریان نزدیک می‌شود و دوباره بازویش را می‌گیرد.
- پاشو پاشو بریم خونه؛ بسه.

دست آدریان را دور گردنش می‌گذارد و تلاش می‌کند او را بلند کند همزمان به محراب نگاه می‌کند.

- مثل مجسمه ایستادی که چی؟ بیا این طرفش رو بگیر.
محراب به سمتشان می‌آید.

- حالا نگفتی باران کیه؟

آدرین سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد.

- آره. ام، اون خواهرزاده‌ی... نه، چی بود؟ آهان خواهرزاده‌ی شوهرخاله! یه سال پیش اومد پیش خالم اینا زندگی کنه.

محراب ابرویی بالا می‌اندازد می‌خواهد سمت دیگر آدریان را بگیرد که او به محراب نگاه می‌کند.

- باران؟!

محراب جا می‌خورد و کمی عقب می‌رود.

آدرین: چته چرا عقب رفتی؟ بیا دیگه من تنهایی نمی‌تونم، سنگینه.

محراب خیره به چهره‌ی آدریان کمی به چپ می‌رود، چشم‌های آدریان هم همراهش به چپ می‌چرخند. لحظه‌ای مکث می‌کند و این‌بار به سمت راست می‌رود و باز هم چشم‌های آدریان دنبالش می‌آیند.

- به جانِ مادرم این داره من رو باران می‌بینه!

- چرت نگو، بیا این طرفش رو بگیر دیگه.

- به‌خدا راست می‌گم.

آدریان دوباره خیره به محراب ناله می‌کند.

- باران!

آدرین فریاد می‌زند.

- بیا دیگه لعنتی.

محراب آرام آرام به سمت آدریان می آید و بالاخره سمت دیگرش را می گیرد. هر سه به سوی ماشین آدرین راه می افتند و آدریان همچنان با نگاه به محراب «باران، باران» می گوید. در عقب ماشین را باز می کنند و آدریان و محراب عقب می نشینند. سر آدریان روی شانه‌ی محراب می افتد. آدرین نیز به سرعت سوار می شود و ماشین را به حرکت در می آورد.

آدریان با همان بی حالی دستش را بالا می آورد و گونه‌ی محراب را نوازش می کند.
- باران؟ با من ازدواج کن!

لحظه‌ای سکوت می کند، سرش را می چرخاند و دوباره حرفش را تکرار می کند.

- با من ازدواج کن، بگو که ازدواج می کنی، بگو!

محراب با حرص صورتش را کنار می کشد.

- باشه بابا، ازدواج می کنم، ولی همینطوری که نمی شه باید از بابام اجازه بگیرم!
آدرین لحظه‌ای به عقب برمی گردد.

- چرا داری چرت و پرت می گی؟ نکنه واقعاً فکر کردی تو بارانی!

- خب بابا مگه نمی بینی گیر داده؟ گفتم جوابش رو بدم که خیالش راحت شه.

در همین لحظه سر آدریان دوباره روی شانه‌ی محراب ولو می شود.

- تو رو خدا زودتر برو این داره خطرناک می شه.

- مزخرف نگو این با این حالش چیکارت داره آخه.

در همین لحظه دوباره آدریان با همان چشم‌های نیمه باز به محراب نگاه می‌کند، سپس صورت او را می‌گیرد و به سوی خودش می‌کشد.

- بیا حداقل ماچت کنم!

آدرین با صدای بلند قهقهه می‌زند و محراب وحشت زده تلاش می‌کند صورتش را کنار بکشد.

- نه، ولم کن. آدرین بیا بگیرش. ولم کن آدریان، با این حالت عجب زوری داری ها! نه.

- فقط یه ماچ!

- ولم کن منحرف، من که باران نیستم.

آدریان محکم‌تر او را می‌گیرد و تلاش می‌کند به سوی خودش بکشاندش، محراب همچنان که خودش را عقب می‌کشد، فریاد می‌زند.

- این کارها رو بذار برای بعد از عروسی. الان نه! ولم کن.

آدرین روی فرمان ماشین خم شده و بلندبلند می‌خندد. در همین لحظه دوباره آدریان روی شانه‌ی محراب ولو می‌شود و او نفس عمیقی می‌کشد.

- جای اینکه بخندی، سریع‌تر برو بی‌شعور.

دقایقی بعد بالاخره به خانه می‌رسند. آدریان همچنان ناله می‌کند و باران را صدا می‌زند و حاضر نیست محراب را رها کند. وقتی می‌خواهند داخل سالن خانه بشوند آدرین دستش را روی دهان آدریان فشار می‌دهد، سپس هرسه پاورچین پاورچین داخل می‌شوند. به سرعت خودش را به اتاق آدریان می‌رسانند

و او را نزدیک به تختش می‌برند، محراب می‌خواهد خودش را کنار بکشد و آدریان را روی تختش بیندازد اما او ولش نمی‌کند.

- باران؟ تو هم پیشم بمون.

محراب چشم‌هایش را درشت می‌کند و می‌خواهد فرار کند.

- یا خدا، ولم کن، من باران نیستم.

آدرین خنده‌کنان می‌خواهد از اتاق بیرون برود که محراب از پشت تیشرتش را می‌گیرد. آدریان نیز محراب را از پشت سرش گرفته است!

- باران بمون.

محراب فریاد می‌زند.

- نه، آدرین کمکم کن.

آدرین خنده‌کنان می‌خواهد برود، اما محراب رهایش نمی‌کند.

- کاریت نداره، ولم کن بذار برم.

- باران خواهش می‌کنم پیشم بمون.

محراب: نه

آدرین: ولم کن محراب.

محراب: عوضی کمکم کن، عمراً بذارم بری.

آدریان محراب را می‌کشد و محراب آدرین را و ثانیه‌ای بعد هرسه روی تخت خواب می‌افتند!

صبح شده. با احساس سردرد شدید و حال بد پلک‌هایش را برای چندثانیه باز می‌کند، اما به سرعت دوباره می‌بندد. با چشم‌های بسته فکر می‌کند، چیزی را مقابل چشم‌هایش دید؛ صورت که بود؟ ابروهایش را درهم می‌کشد و دوباره چشم‌هایش را باز می‌کند. این، صورت محراب است که رخ به رخش خوابیده؟! ابروهایش را درهم می‌کشد و روی تخت می‌نشیند. آدرین هم که آن سمت محراب خوابیده! این دو در اتاقش چه می‌کنند؟

نگاهی به ساعت می‌اندازد، واقعاً درست می‌بیند؟ یازده است؟ تا این ساعت را خوابیده؟ ای وای امروز نتوانست سرفرار همیشگی برود و عشقش را ببیند. اصلاً چرا این قدر خوابید؟ دیشب، دیشب چه شد؟ با یادآوری لحظاتی از دیشب ابروهایش را درهم می‌کشد، پایش را به پهلو می‌چسباند و هر دو را به سمت پایین هل می‌دهد و ثانیه‌ای بعد آن دو با هم، آن سوی تخت پایین می‌افتند.

محراب: آی وای، چی شده؟

آدرین: مگه مرض داری من رو هل می‌دی؟

- من نبودم که!

سپس هر دو می‌نشینند. گردن‌هایشان را صاف می‌کنند و به چهره‌ی خشمگین آدریان که روی تخت نشسته، خیره می‌شوند.

- شما دوتا تو اتاق من چه غلطی می‌کنین؟

محراب: تو ما رو هل دادی؟ خوب که تا دیشب من رو ول نمی‌کردی ها... .

ناگهان آدرین به پهلویش می‌کوبد و چشم‌هایش را درشت می‌کند تا حرفی از دیشب به زبان نیاورد.

آدریان چشم‌هایش را درشت می‌کند.

- چی گفتی؟

آدرین می‌خندد.

- هیچی بابا، دیشب خب هر سه تامون تو حال خودمون نبودیم دیگه این جا ولو شدیم.

آدریان شقیقه‌اش را فشار می‌دهد.

- خیلی سرم درد می‌کنه، دیشب چطور اومدیم خونه؟

آدرین: ما هم چیز زیادی یادمون نیست. بیخیال، برو یه دوش بگیر بهتر می‌شی.

آدریان سر تکان می‌دهد و از روی تخت بلند می‌شود.

پس از یک دوش حسابی حالش بهتر می‌شود. لباس‌هایش را می‌پوشد و برای خوردن غذا از اتاق بیرون می‌رود. همه‌ی خانواده سر میز غذاخوری در سالن خانه نشسته‌اند و آدریان طبق معمول صندلی کنار آدرین را عقب می‌کشد و می‌نشیند. ستاره خانم که روبه‌روی آدریان نشسته لبخندزنان نگاهش می‌کند.

- خوبی پسرکم؟ چقدر دیر بیدار شدی امروز!

آدریان لبخند محوی می‌زند.

- خوبم مادر جون، خودم هم نفهمیدم چطور اینقدر خوابیدم.

سحرناز درحالی که قاشقش را به دهانش نزدیک کرده، می‌گوید:

- واقعا از تو بعید بود داداش.

آدریان لبخند محوی به روی او می‌زند و مشغول خوردن می‌شود. لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود سپس بهروزخان به فرزندانش نگاه می‌کند.

- بچه‌ها مادرتون می‌خواه چیزی رو بهتون بگه!

سیمین خانم در حال خوردن غذا متوقف می‌شود و با چشم‌های گرد شده به همسرش نگاه می‌کند.

- من؟ چی می‌خواه بگم؟!

- یادت رفت قرار بود در مورد خواهرت اینا حرف بزنی نمی‌خواهی که سوپرایز شن، ها؟

سیمین خانم با یادآوری آن مسئله سر تکان می‌دهد.

- آهان آره یادم اومد، بچه‌ها؟ یه اتفاقی برای خاله و شوهرخالرتون افتاده!

چشم‌های آدریان روی مادرش ثابت می‌شود و آدرین نیز با دقت نگاهش می‌کند.

سحرناز: چی شده مامان؟ اتفاقی برایشون افتاده؟

- شوهرخالرتون همه‌ی سرمایه و دارایی‌ش رو برای خرید خونه‌ی جدیدشون داده بود، فروشنده کلاهدار از آب در اومده، خونه رو همزمان به چند نفر فروخته و با پول‌ها فرار کرده!

ستاره خانم که از موضوع باخبر است، خونسردانه سر تکان می‌دهد.

- خدا از شون نگذره، بیچاره‌ها حتماً خیلی بهشون سخت می‌گذره!
- آره حال خواهرم اصلاً خوب نیست، شوهرش هم از اون بدتر.
- آدریان هنوز به مادرش خیره است، آب گلوش را قورت می‌دهد و به سختی می‌گوید:
- حالا می‌خوان چیکار کنن؟ منظورم اینه که باید چیکار کنن؟
- سیمین خانم نگاهش می‌کند.
- داشتم همین رو می‌گفتم، قرار شد یه مدت برای اینکه بنده خدا بتونه بدهی‌هاش رو جور کنه و خونه‌ی جدید بگیره بیان این‌جا! امشب برای شام دیگه اینجا هستن.
- ناگهان قاشق و چنگال از دست آدریان رها می‌شود. برای لحظه‌ای گویی قلبش از تپش ایستاد، سرش را پایین می‌اندازد و به بشقاب مقابلش خیره می‌شود؛ می‌دانی این یعنی چه؟ باران همراه آن‌ها به این‌جا می‌آید! این‌جا، در خانه‌ی شما.
- آدرین لحظه‌ای به آدریان نگاه می‌کند، به خوبی متوجه حال دگرگونش می‌شود، سپس سرش را به سوی پدرش می‌چرخاند و می‌گوید:
- خب بابا به آقا میثم کمک کن.
- اولاً میثم آدم یک‌دنده و لجبازه، با من هم خیلی رودربایستی داره، بعید می‌دونم قبول کنه بهش کمک کنم؛ درثانی پول کمی رو از دست نداده حدود سه یا چهار میلیارد.

سیمین خانم: پدرت درست می‌گه، اگه ما بهشون بگیم می‌خوایم بهتون کمک کنیم ممکنه بهشون بربخوره! به هر حال اون مرده براش خیلی سخته. بنده خدا الان خیلی تحت فشاره.

بهروزخان حرف‌های سمین خانم را تأیید می‌کند.

- آره بهتر اینه که مدتی رو مهمون ما باشن، اگر هم از من کمک بخواد من بهش کمک می‌کنم.

آدرین سری تکان می‌دهد و دوباره نگاهش را به سوی آدریان می‌چرخاند، او هنوز هم سرش را پایین انداخته. ابروهایش را درهم کشیده و نفس‌نفس می‌زند، در همین لحظه از روی صندلی‌اش بلند می‌شود.

- من سیر شدم.

درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد با قدم‌های بلند و سریع به طبقه‌ی بالا می‌رود. داخل اتاقش می‌شود و در را روی هم می‌کوبد. مستقیم به سوی تختش می‌رود، روی آن می‌نشیند و دو دستش را روی سرش می‌گذارد. خدایا باز هم؟ می‌خواهی چه کنی؟ چه برسش بیاوری؟ این بازی جدید است؟

دست‌هایش می‌لرزند، اشک در چشم‌هایش حلقه زده، دیگر تاب نمی‌آورد. سرش را که بالا می‌آورد با آینه‌ی قدی میز توالتی که درست روبه‌روی تخت است، روبه‌رو می‌شود. چشم‌هایش قرمز شده و با نفرت در آینه به خودش خیره می‌شود. دندان‌هایش را بیش از پیش روی هم فشار می‌دهد و در یک لحظه به سوی کمد دیواری‌ها خیز برمی‌دارد. چمدان کوچک همیشگی‌اش را برمی‌دارد و لباس‌هایش را میان مشتش فشار می‌دهد و با حرص داخل چمدان می‌چپاند. ناگهان به

خودش نهیب میزند؛ می‌خواهی چه کنی پسر؟ باز هم فرار؟ می‌خواهی فرار کنی؟
اما به کجا؟ هرکجا که بروی باز هم عاشق هستی! آیا واقعا فرار کردن کار یک آدم
ضعیف نیست؟

ناگهان از شدت خشم جانش به لبش می‌رسد و در یک لحظه چمدان را به سمت
دیوار می‌کوبد! تمام لباس‌ها روی زمین می‌ریزند. حالا تمام تنش می‌لرزد و با
صدای بلند نفس نفس می‌زند، سپس باز هم روی تخت می‌نشیند و دست‌هایش
روی سرش می‌گذارد.

طولی نمی‌کشد که شب از راه می‌رسد. صدای زنگ در خانه که می‌آید سیمین خانم
با عجله به سوی آیفون راهی می‌شود. همزمان به خدمتکاری که به آن سو می‌رود،
می‌گوید:

- نمی‌خواد تو باز کنی، خودم باز می‌کنم.

مقابل آیفون می‌ایستد، تصویر خواهرش را که می‌بیند آن را برمی‌دارد.

- سلام آبجی، خوش اومدین بفرمایین.

و در باز می‌کند. به عقب برمی‌گردد و نگاهی به انتهای سالن می‌اندازد.

- بهروز؟ بیا دیگه.

بهروز خان از انتهای سالن با عجله نزدیک می‌شود؛ همزمان سحرناز نیز دوان دوان
از پله‌ها پایین می‌آید.

- مامان؟ بلوز و شلوارم خوبه؟

سیمین خانم به سمتش برمی‌گردد، بلواز آبی و شلوار جینش را از نظرمی‌گذرانند.
- خوبه.

در خانه را باز می‌کنند و از چند پله‌ی مقابل در پایین می‌آیند و همان‌جا منتظر می‌ایستند.

میثم خان و سیمین خانم با وسایل ضروری که با خودشان آورده‌اند جلوتر از باران در حیاط به سوی آن‌ها حرکت می‌کنند، باران چمدانش را دنبال خودش می‌کشد و پشت سر آن‌ها راه می‌رود همزمان با نگرانی به میثم خان نگاه می‌کند. چهره‌اش درهم می‌شود، می‌داند او چقدر غمگین است، چقدر آمدن به این خانه برایش سخت است. در این چند روز نه درست حرف زده و نه به خوبی غذا خورده است؛ حتی چند بار باران دیده بود که در طول شب در تاریکی بیدار می‌نشست و فکر می‌کرد. نگرانش است. او حتی نتوانسته موضوع را به پدرش بگوید. باران خوب می‌داند گفتنش فقط باعث می‌شود سرکوفت‌ها و سرزنش‌های زیادی را بشنود فقط همین، پدر بزرگ هم نمی‌تواند کمکی کند.

نفس عمیقی می‌کشد و ابتدا به حیاط بزرگ خانه نگاه می‌کند، خواهر زندایی‌اش چه زندگی‌ای دارد؛ چه خانه‌ی زیبایی، در حیاطش گل‌های زیبا و چند درخت میوه وجود دارد. دو ماشین هم یک سمت حیاط پارک شده‌اند. چراغ‌های زیبایی جای‌جای این فضا، میان گل‌ها گذاشته شده که زیبایی حیاط را دوچندان کرده است.

نگاهش را از حیاط می‌گیرد و به سمت کسانی که مقابل در ایستاده‌اند، برمی‌گرداند. بی‌اختیار لبخند روی لب‌هایش می‌نشیند؛ یاسمن خانم و سیمین خانم چقدر به یکدیگر شباهت دارند، هر دو قد کوتاهی دارند؛ البته سیمین خانم

کمی بلند قدتر است، اما او هم کمی فربه به نظر می‌رسد، صورت‌های گرد و تپلی و ابروهای هشتی کوتاهشان نیز به یکدیگر شباهت دارد. او بلوز صورتی رنگی به تن دارد که آستین‌هایش فراخ هستند و شلوار جین زیبایی هم پوشیده است. همسر سیمین خانم هم درست مثل میثم خان قد بلند است، اما او به اندازه‌ی میثم خان لاغر اندام نیست؛ او هم پیراهن آبی کمرنگ با شلوار کتان به تن دارد، شکمش کمی برآمده است و یک لبخند عمیق روی صورت کشیده‌اش دارد. موهای کم پشتش هم کاملاً جوگندمی است. دختر جوانی هم کنار آنها ایستاده که تماماً به مادرش شباهت دارد با این تفاوت که لاغر اندام است.

نزدیکشان که می‌شوند آنها با همان لبخند عریضشان جلو می‌آیند. سیمین خانم، خواهرش را در آغوش می‌گیرد و او را می‌بوسد.

- خیلی خوش اومدی عزیزم.

سپس به میثم خان نگاه می‌کند و احوال او را هم می‌پرسد. بهروزخان نیز گرم احوال‌پرسی با هردو است. یاسمن خانم لحظه‌ای به سمت باران برمی‌گردد، بازویش را می‌گیرد و او را به سمت خودش می‌کشاند و لبخندزنان به آنها نگاه می‌کند.

- باران جان رو که یادتون هست آره؟ دختر عزیز ما.

سیمین خانم به سمت باران می‌آید.

- بله معلومه که یادمون هست. حالت خوبه عزیزم؟

و سپس به یکدیگر دست می‌دهند.

باران: سلام بله خیلی ممنون.

پس از احوال‌پرسی‌های معمول، همه با هم داخل خانه می‌شوند. سیمین خانم آن‌ها را به نزدیک‌ترین نشیمن راهنمایی می‌کند. درست همان موقع سروکله‌ی ستاره خانم نیز پیدا می‌شود و پس از احوال‌پرسی همگی دور هم می‌نشینند. باران نگاهی به اطراف خانه می‌اندازد. سالن عریض و لوسترها را از نظر می‌گذارند، سپس با احساس نگاه‌های خیره‌ی یک نفر سرش را به آن سمت می‌چرخاند. سحرناز لبخندزنان دارد نگاهش می‌کند، باران هم به رویش لبخند می‌زند، سپس گوشش را به صحبت‌های بهروزخان و دایی‌اش می‌سپارد. بهروزخان از اتفاقی که افتاده می‌پرسد و میثم خان با چهره‌ی به شدت درهم و پریشان موضوع را توضیح می‌دهد. طولی نمی‌کشد که سیمین خانم میان حرفشان می‌پرد.

- کافی‌ه دیگه، این مسائل ناراحت کننده رو بریزین دور، انشالله همه چی درست می‌شه امیدتون به خدا باشه. ما خوشحالیم که شما ما رو قابل دونستین و اومدین این‌جا، به این بهونه می‌تونیم شما رو بیشتر ببینیم.

بهروزخان حرفش را تأیید می‌کند.

- آره درسته، ما که خیلی کم همدیگه رو می‌دیدیم، این مشکلات هم حل می‌شه. میثم خان لبخند محزونی می‌زند و سرتکان می‌دهد.

- بله اما باید ببخشین که اینطوری... .

بهروزخان حرفش را قطع می‌کند.

- اصلا حرفش رو نزن که ناراحت می‌شم، اینجا خونه‌ی خودتونه، ما یه خانواده‌ایم باید اینطور وقت‌ها هوای هم رو داشته باشیم.

باران لبخندزنان نگاهشان می‌کند، به نظر می‌رسد آدم‌های خوب و بسیار صمیمی باشند؛ این بد نیست، اما هر چند که آن‌ها خوب برخورد کنند، می‌داند از حال بد میثم خان کم نمی‌شود.

طولی نمی‌کشد که سیمین خانم دو اتاق کنار هم در همان سالن طبقه‌ی اول را به آن‌ها نشان می‌دهد و خدمتکار وسایل آن‌ها را داخل اتاق‌هایشان می‌گذارد. باران داخل اتاق شده و نگاه گذرای به آن‌جا می‌اندازد. این اتاق به اندازه‌ی اتاق قبلی خودش است. چمدانش را روی تخت یک‌نفره‌ی کِرم رنگ می‌گذارد و آن را باز می‌کند. لباس‌هایش و وسایل ضروری دیگرش را در کمد گردویی رنگی که یک طرف اتاق قرار دارد، مرتب می‌چیند، سپس یک بلواز آستین بلند یقه اسکی با شلوار جین انتخاب می‌کند و می‌پوشد. مقابل آینه‌ی کوچک میز توالت می‌ایستد، شانه‌ای به موهایش می‌زند و آن‌ها را با گیرمویی بالا می‌بندد.

ثانیه‌ای بعد از اتاق بیرون می‌آید، ابتدا نگاهی به اتاق میثم خان و یاسمن خانم می‌اندازد، بی‌شک آن‌ها هم مشغول چیدن وسایل‌شان هستند. کاش می‌دانست الان میثم خان در چه حالی است. آهی می‌کشد، سپس به سمت چپ و راست نگاه می‌کند؛ در این راهرو دو در دیگر است که باران نمی‌داند برای چیست. از آن راهرو بیرون می‌آید و به اطراف سالن نگاه می‌کند، خدمتکاری با لباس فرم می‌بیند و به سمتش می‌رود.

- ببخشید خانم؟

خدمتکار برمی‌گردد.

- بله؟

- دستشویی کجا هست؟

او نزدیکش می‌شود و به همان راهرویی که اتاق باران است اشاره می‌کند.

- از این‌ها یکیشون دستشویی هست و یکیشون حمام.

- باشه، خیلی ممنون.

در دستشویی آبی به صورتش می‌زند و دوباره بیرون می‌آید؛ بودن در این خانه سخت است وقتی شناخت زیادی از این آدم‌ها ندارد؛ اما چاره چیست، برای مدتی می‌خواهند این‌جا باشند پس مجبور است به خودش سخت نگیرد و سعی کند راحت باشد. می‌خواهد به اتاقش برگردد که صدای میثم خان و یاسمن خانم را از سالن می‌شنود. آن‌ها در سالن هستند، حتما وقت شام است بعد از برداشتن موبایلش به طرف سالن می‌رود. از کنار پله‌ها می‌گذرد که ناگهان کسی می‌گوید:

- سلام.

لحظه‌ای شوکه شده و خیلی سریع به سمت صدا بر می‌گردد، بی‌شک این یکی از پسرهای سمین خانم است. مرد جوان قد بلندی از پله‌ها پایین می‌آید که تیشرت سفید با شلوار جین پوشیده است. شباهت پدر و مادرش را با هم دارد. موهای مشک‌اش صاف و صورت کشیده‌اش گندم‌گون است. ابروهای بلند و چشم‌های مشک‌اش به پدرش شبیه است، اما بینی و لب‌هایش تقریباً به مادرش شباهت دارد.

مقابلش که می‌ایستد باران لبخند می‌زند.

- سلام، من باران هستم.

- سلام بله می‌دونم، من هم آدرین هستم. شما رو قبلا دیده بودم.
- آره درسته، ولی می‌دونین من حافظه‌ی خوبی ندارم، چهره‌ها رو درست به‌خاطر نمی‌ارم و اینکه نمی‌دونم شما رو دیده بودم یا برادرتون.
- آدرین ابرویی بالا می‌اندازد.
- یعنی هردوی ما رو دیدید؟
- فکر می‌کنم هردوی شما رو دیدم، اما خب تشخیص ندادم که کدوم هستین، مگه دوقلو نیستین؟
- چرا دوقلو هستیم، پس اگه اینطوره شما من رو دیدید نه آدریان.
- از کجا مطمئنین؟ شاید برادرتون رو دیدم.
- آدرین خنده‌ی کوتاهی می‌کند و به خودش اشاره می‌کند.
- اگه این قیافه رو دیدید یعنی من بودم! من و براردم شبیه هم نیستیم!
- ابروهای باران بالا می‌رود.
- جدی؟ چه جالب!
- آره ما ناهمسان هستیم، شبیه نیستیم؛ تا حالا ندیدید دوقلوهایی که شبیه هم نیستن؟
- چرا، چرا دیدم اتفاقا دوتا دوست‌های دوران مدرسه‌م هم دوقلو بودن که اون‌ها هم اصلا شبیه نبودن.
- آدرین مکث کوتاهی می‌کند، برای گفتن حرفش مردد است.

- پس این یعنی شما آدریان رو ندیدید.
- آره احتمالا.
- کمی بیشتر به باران نزدیک می شود و صدایش را آهسته می کند، چشمهای باران با دیدن اینکارش کمی درشت می شود.
- می شه یه خواهش ازتون کنم؟
- بفرمایید!
- لطفا اگه برادرم رو دیدید غیرعادی رفتار نکنید!
- باران گیج و مبهوت سر تکان می دهد.
- متوجه نمی شم چی می گید؟ برای چی باید غیرعادی رفتار کنم؟ مگه ایشون مشکلی دارن؟
- خب مشکل که نمی شه گفت، یعنی... .
- معلولیت دارن؟
- آدرین می خندد و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.
- نه معلولیت چیه، خب راستش اون یه آلبینوئه!
- باران باز هم گیج و مبهوت به او خیره می ماند.
- یعنی چی؟ نمی فهمم.
- آدرین ابروهایش را بالا می اندازد.

- تا حالا اسم آلبینو یا آلبینیسم رو نشنیدید؟

باران فکری می‌کند؛ این نام آشناست.

- شاید اسمش به گوشت خورده باشه، ولی الان حضور ذهن ندارم.

آدرین مکث کوتاهی می‌کند، می‌خواهد بیشتر توضیح بدهد، اما منصرف می‌شود.

- یه لحظه صبر کنید الان برای شام پیداش می‌شه.

این را می‌گوید و دور می‌شود. باران گیج و سردرگم فکر می‌کند؛ یعنی چه که گفت برادرش آلبینو است؟ اما این که فکر کردن ندارد، این کلمه را در گوگل سرچ کن تا بدانی یعنی چه! موبایلش را نگاه می‌کند و همانطور که به سوی میز غذاخوری می‌رود آن نام را در گوگل سرچ می‌کند. یک صفحه و یک عکس بالا می‌آید و همزمان چشم‌هایش درشت می‌شود.

درست همین لحظه صدای قدم‌هایی را از پله‌ها می‌شنود و به عقب برمی‌گردد، اینبار آدریان همراه آدرین است، باران او را که می‌بیند با چشم‌های گرد شده به سرعت پشت می‌کند و همزمان لب‌هایش را به دندان می‌گیرد سپس دوباره موبایلش را نگاه می‌کند. درست بالای آن صفحه این شعر نوشته شده:

"چو فرزند را دید مویش سپید / بود از جهان سربه‌سر ناامید"

زیر لب زمزمه می‌کند:

- اون یه زاله!

به خودش نهیب می‌زند؛ نباید اینطور رفتار کنی، او که با آدم‌های دیگر تفاوتی ندارد، فقط زال و یا همان آلبینو است، نفس عمیقی می‌کشد و دوباره به سمتشان

برمی‌گردد. او درست هم قد آدرین است، سرش را پایین انداخته و دارد می‌آید؛ پوستش بیش از اندازه سفید است و موهایش بیش از اندازه طلایی هستند، به طوری که چیزی نمانده سفید به نظر بیایند. پیشانی‌اش بلند و صورتش کشیده است. ابروها و مژه‌هایش هم درست هم‌رنگ موهایش هستند و چشم‌هایش، درست همین لحظه آدریان سربلند می‌کند و برای لحظه‌ای باران را نگاه می‌کند و او می‌تواند چشم‌های بسیار روشن و به رنگ یخی‌اش را ببیند.

آدریان دوباره سرش را پایین می‌اندازد، همزمان دستش را مشت کرده و فشار می‌دهد. هرگز نگذاشته بود باران او را ببیند، همیشه خودش را پنهان کرد؛ از همان روز اولی که باران را دید و مهرش به دل نشست و پس از آن آهسته‌آهسته او تمام زندگی‌اش شد اما حالا مجبور است مقابلش بایستد. یعنی به نظر باران بی‌ریخت و زشت نمی‌آید؟ اکنون چه فکر می‌کند شاید هم زیر لب بگوید: «چه مرد بیرنگ و رخی!» با این فکر بغض می‌کند. دوباره خشم زیادی نسبت به زندگی احساس می‌کند. حالا به باران کاملاً نزدیک شده. مشتش را آن قدر فشار داده که چیزی نمانده ناخن‌هایش در دست‌هایش فرو برود.

آدرین با لبخند عریض به او اشاره می‌کند.

- باران خانم؟ ایشون قلِ بنده آدریان.

باران کمی دستپاچه شده، مداوم به خودش نهیب می‌زند که باید عادی باشد، نباید به صورتش خیره شوی! با لبخند عریضی دستش را دراز می‌کند.

- سلام از دیدنتون خوشحالم.

تذکر: هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کاردستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید

برای خرید **رمان پسرک بی رنگ و رخ** روی عکس زیر کلیک کنید

قیمت این رمان **۷۰۰۰** تومان می باشد



رمان آن شب

باران تک دختر خانوادگی ثروتمند نیست که رسیدن به خواسته‌هایش برایش در اولویت قرار دارد. او آکنده از کبر و غرور می‌تازد و پیش‌روی می‌کند؛ غافل از اینکه روزگار برایش خواب‌های بدی دیده است. ناگهان ورق برمی‌گردد. او در یکی از شب‌های زندگی‌اش ناخواسته اشتباه بزرگی مرتکب می‌شود که انزجار و تنفر دیگران را برایش به ارمغان می‌آورد، تنها راه نجاتش روبه‌رو شدن با افرادیست که او را مقصر اول و آخر همه چیز می‌دانند.

مطالعه

رمان اغما زده

زندگی درست جایی که بر وقف مراد سیندرلا و معشوقه‌اش می‌چرخد، بخاطر سنگ ریزه‌ای متوقف شد، توفقی که حال دل امیرحسین را به اغما برده است.

مطالعه

رمان اسطراب عشق

مردی که برای تسکین سرخوردگی‌ها به دنبال آرزوهایش رفته است. خانواده‌اش را رها کرده و با زنی دیگر زندگی را ساخته است، اما ناکام و شکست‌خورده گرفتار می‌شود. پسر بزرگش داوود به یاریش می‌آید. و او نیز درگیر می‌شود در مشکلاتی که پدر خمیرمایه‌ی آن‌ها را زده است، در این بین عشقی ممنوعه شکل می‌گیرد و بیش از پیش داوود قصه را به چالش می‌کشاند. داوود که یاد گرفته است مبارزه و صبر را، می‌خواهد با حلای مشکلات از میان تار و پود آن آرامش و عشق را به دست بیاورد.

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب عطر خیال

ترا نه، دختر خانواده‌ی محترم و آبرومندیست که در یکی از شهرهای کوچک ساحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شدت به زن سالاری و تبعیض دچار است؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی باعث دل بستن او به مرد جوانی خانه‌ی روبرویی می‌شود. مرد جوانی که بعد از مرگ مشکوک پدرش سرپرست خانواده‌اش است.

خرید

کتاب ارثیه ابدی

ارثیه ابدی روایت خانواده‌ی پاکزاد است که با وعده‌ای پوچ، نوه‌ی ذکورش را گنج و معلق نگه داشته است، در این میان با بازگشت فرزند خلف همه چیز طور دیگری رقم می‌خورد و جرقه‌ی عشقی پدید می‌آید که خاندان را مستاصل می‌کند.

خرید

کتاب اوپال

خورشید دختر جوانی است که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پزشکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران مشغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیر بهادر روبرو می‌شود... یک آشنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشید مملو از سوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1ro



تلگرام یک رمان

[Yek_roma](https://t.me/Yek_roma)



ارتباط با ما

[mousavir1@gmail](mailto:mousavir1@gmail.com)



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir